تمدن

نیما شهسواری

تمدن

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	تمدن
مــؤلــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل اول

اینجا ساختمان تمدن است،

ساختمانی با طبقات بسیار،

طبقاتی که برای تمایز ساخته و پرداخته شده است،

برای تفاوت‌ها، برای نمایش و ارائه‌ی این اختلافات

تفاوت میان آدمیان، مکان‌ها و اصالت‌ها

اصالت با قوم مالکان است،

مالکان صاحب همه‌چیز هستند،

آن‌ها به دنیا آمده تا صاحب دیگران باشند و در این تصاحب به پیش روند و

حال در این ساختمان مالک بر دیگران شده‌اند،

ساختمان تمدن دارای پنج طبقه است،

طبقه‌ی زیرین جایی است که در آن قالب‌ها ساخته و پی‌ریزی می‌شوند،
این طبقه بی‌روح، بی‌احساس و سرد است، اینجا تنها برای ساختن است،
بعد از طبقه‌ی زیرین، طبقه‌ی همکف قرار دارد،
اینجا مکانی است برای عرضه و پذیرایی از متقاضیان،
نمایشگاهی مجلل، نورافشان‌های آویزان و شکیل، کف‌پوش این طبقه از جنس چوب‌های اعلا است که هر روز یکی از خدام وظیفه‌ی جلا دادن به آن را دارد، باید کف‌پوش این طبقه بدرخشد و با تلألوی نورهای نورافکن‌ها اجناس ساخته را به متقاضیان بشناساند
کف‌پوش، نورافکن‌ها، لوست‌های شکیل، غرفه‌های بیشمار با تزئین توسط خبرگان این فن
راهروی عظیم این طبقه به دهلیزی خاتمه می‌یابد که مالکان را در خود جای داده است
مالکان بیکار و در عین حال همه کاره
آنان ناظران‌اند، فروشندگان، بازاریابان، حسابداران، اربابان و اشراف
سراسر دهلیز پر شده است از آنانی که خویشتن را مالکان می‌نامند اما انتهای دهلیز در امتداد مسیری است به طول مالک خوانده شدن و صاحب بودن،
به نهای تمام این مالک بودن‌ها و انتهای این دهلیز خانه‌ی خدا واقع است،

آری خدا نیز در این طبقه ساکن است،

تمامیِ ارزیابی‌ها به خطا برآمده است، این بار خدا در نوک هرم این ساختمان جا خوش نکرد و بر تخت ننشست او در اتاقی مجلل به تنهایی نشسته است، اتاقی متمایز از هر آنچه اتاق که تا کنون دیده‌اید!

اتاقی که کف‌پوش‌هایش از سالن عرضه نیز متفاوت است، شاید از چوب گردو باشد و شاید چیزی فراتر از آن

اما بی‌شک صندلی ملکش از چوب گردو بود، با دسته‌هایی عظیم و کنده‌کاری‌شده، دسته‌هایی که با چیره‌دستی تراشیده داده شده است، ساعت‌ها زمان برد تا توانستند هنرمندان این دسته‌ها را صیقل دهند، بتراشند، شکل بسازند و این‌گونه که حال به تصویر در آمده در آورند

نورافشانی چلچراغ و عظیم در سقف بلندش جای گرفته و میزی از جنس چوب گردو در برابر صندلی قرار دارد اتاق خدا دارای سرویس بهداشتی مجزا، رختکن، حمام و دیگر امکانات خصوصی است و در برابر دیدگانش پرده‌ای نورانی و بزرگ برای شناخت و بررسی همگان جای گرفته است، آنان که از زحمت‌کشان، جنگ‌زدگان و یا مالکان نام دارند، آن‌ها و اعمالشان همواره زیر نظر تیزبین خدا خواهد بود.

پرده‌ی عظیم و نورانی در هر زمان و به اراده‌ی او روشن خواهد شد و از آنچه در حال جریان است او را مطلع خواهد کرد، اما حال او فرمان به دیدن ندارد و آرام نشسته است

در برابر تختش چند صندلی و یک میز بزرگ قرار دارند، آن قدر باشکوه هستند که هر بیننده‌ای را به نگاه اول مجذوب خود کند، اما با کمی زمان صرف کردن به اتاق به حقارت این شکوه در برابر تخت فرمانروایی خدا به جای خواهد ماند و سکوت خواهند کرد.

طبقه‌ی دیگر ساختمان تمدن جایی است برای آنچه کار نامیده‌اند، آنچه در طبقه‌ی زیرین به قالب در آوردند را در این طبقه به اشکالی در خواهند آورد تا به میان طبقه‌ی همکف به زیر نورافکن‌ها به جلا آمده و متقاضیان را سیراب کند

این طبقه و طبقه‌ی فوقانی هر دو مکانی است برای تولید، برای ساختن، برای سیراب کردن آنچه عرضه و تقاضا نامیدند و صدها به آن مشغول آنچه بر آنان امر آمده است را به کار بردند، کار کردند و کار شدند

به نهای آنچه طبقات تمدن را پوشاند آنجایی است که عده‌ای برای سیراب کردن این جماعت گرد هم آمده‌اند، آنان وظیفه دارند تا آنچه نیاز برای به

راه انداختن کارگران است را فراهم کنند، آنان می‌پزند، سرخ می‌کنند، می‌شورند و سرآخر می‌سابند،

به دل این سالن بزرگ که در ساعاتی معین میزبان عده‌ای از مالکان و جنگ‌زدگان و سخت‌کوشان است نیز طبقات رعایت شده است، آخر تمدن به معنای طبقات در میان آدمیان رنگ گرفت و هر بار بر آن شدند تا به تمدن بیشتر، طبقات بیشتر بسازند

کسی از دورتری فریاد زد:

با تمدن‌ترین آدمیان آنان‌اند که طبقات بیشتری ساخته‌اند و شاید این‌گونه و به سخنان او بود که هر روز طبقه بر طبقات ساخته شد و حال ساختمان تمدن به طبقه‌ی فوقانی خود نیز طبقاتی به خویش دید

سالنی بزرگ برای سیراب کردن آنان که از کارکنان‌اند،

صندلی‌هایی از جنس پلاستیک فشرده، مقاوم و جان سخت برای طول عمر بیشتر، میزهایی از همان جنس و سرتاسری به طوری که بر هر میز بتوان سی کارگر را جای داد و چه بسا بیشتر، ظرف‌هایی پلاستیکی برای حمل آب، نان ادویه و نمک،

طبقه‌ی دیگر این طبقه که اتفاقاً هم سطح از ارتفاع و با فاصله در طول امتداد بود جایی برای خوردن و آشامیدن مالکان و در حقیقت مالکان بیکاره بود،

این طبقه به قلب طبقه‌ی آشپزخانه جای داشت و صندلی‌هایش از چوب ساخته شد، میزها چهار نفرِ و چوبی بود، جنس حاملان نمک، ادویه و نان نیز از چوب و فلزات بود تا تمایز را بشناسند

به قلب این طبقه در طبقه پذیرایی از آدمیان، اتاقکی دیگر جای داشت که پذیرای میهمانان بود، میهمانانی از جنس متقاضیان، مشتریان، دوستان، اقوام، خویشان و در معیت والانشینان،

صندلی‌های نرم و راحت بزرگ که دو کارگر را به راحتی در خود جای می‌داد، میزهای دو نفرِ بزرگ و فراخ با حمل‌کنندگانی از جنس مس، نقره و شاید حتی گران‌بهاتر...

اما ساختمان تمدن طبقات دیگری نیز داشت...

مردمان در بند این ساختمان، از چهار طبقه‌ی کلی تشکیل می‌شدند

در نوک هرم، مالکان بودند، آنانی که به این کشور زاده شده و خویشتن را مالک بر دیگران می‌دیدند،

آنان صاحب بر دیگران و به ارج والایی دست یافته بودند این طبقه صرفاً از نژاد، خون و کشور برای آنان مرتبی به همراه آورده بود،

طبقه‌ی بعدی زحمت‌کشان بودند، قومی در همسایگی کشور مالکان که برای کار و اندوختن رونق به این مکان آمدند و مالکان آنان را بدین جا کشاند، آنان سخت‌کوش بودند و هر چه در این تقسیمات را به غنیمت بردند از تلاش خویش بود، آنجا که نام زحمت‌کشان را به دوش کشیدند در حال ساختن برای اندوختن مالکان بودند و هربار به تکه نانی انبار آردی به مالکی فدیه کردند و حال به تحفه از آنچه در طول این سالیان از خدمت دریغ نکردند به طبقه زیرین مالکان راه یافتند و جای گرفتند

طبقه‌ی دیگر در این معادله، بینامان بودند، آنان بی‌خانمان بودند، گاه به دلیل و گاه بی‌دلیل به کشور مالکان بودند و حال در این طبقه مرتبت سوم را برای خویش کسب کردند، اما این طبقه و این برتری از جنگ‌زدگان نه به‌واسطه‌ی خون بود و نه نژاد، نه به‌واسطه‌ی سخت‌کوشی بود و نه برای

ثروت‌اندوزی مالکان، آنان به مرتبی والاتر از جنگ‌زدگان رسیدند زیرا که از آنان نبودند

به پستی آنان در نیامدند و این‌گونه مالکان هر که از آنان بود را به زشتی خطاب کرد و هر که از آنان نبود را مرتبتی والاتر از آنان داد،

بی‌نامان از دیار مالکان، زحمت‌کشان و جنگ‌زدگان نبودند و هر بار از دیاری دورتر و نزدیک‌تر بدان جا آمدند، مکان آنان بی‌ارزش بود و توان در اختیار برای مالکان تا آنان را به طبقه‌ای دیگری و دیگری را بر دیگری ارزش دهند،

شاید یکی از آنان از زحمت‌کشان نیز والاتر شمرده می‌شد اما نکته‌ی مهم‌تر آنجا بود که آنان از هر طایفه و نژاد، به هر فرهنگ و دین که وابسته بودند و نبودند از جنگ‌زدگان والاتر شمرده شدند و می‌شدند

به نهای طبقات، جنگ‌زدگان جای گرفتند، آنان که به نزدیکی خانه‌های مالکان خانه‌ای از خود داشتند، آنان نیز روزی مالک نامیده شدند، فخرها فروختند، آموزش دیدند و به تربیت گاه فریاد مالک بودن سر دادند و چه‌بسا ...

اما حال دیار آنان به جنگ مبتلا شد، آنان را به جنگ در آویختند و این‌گونه بود که بی‌پناه به مالکان پناه بردند و حال چند سالی بود که آنان به

دیار مالکان سکنی گزیدند و هزاری نام و لقب بر خویش گرفتند و حال به ساختمان تمدن آنان به این طبقه جای گرفتند تا پست شمرده شوند و به نهای خفت و پستی و ذلت در آیند

مفت‌خوارگان، نیازمندان، جنگ‌زدگان، بیچارگان، زالوها و هزاری القاب دیگر، آنان از همه پست‌تر شمرده شدند و به ذلیل‌ترین طبقه از طبقات تمدن جای گرفتند

فرای آنچه از این طبقات برشمردم، طبقه‌ی دیگری نیز برپا بود، این طبقه از همگان به خود جای می‌داد و بی‌شک باز به قلبش طبقات می‌ساخت، آخر آدمیان به تمدن آموختند که طبقات مایه‌ی فیروزی و خوش‌نامی آنان است این طبقه را طبقه‌ی معلولان نامیدند، آنان که به مشکلی زاده و یا نازل شدند، گاه ناشنوا و گاه کم‌عقل، گاه به معلولیت دست و پا گاه به بدتر، آنان به قلب خود طبقات ساختند و حال به نهای آنچه طبقات بود به زیرین طبقه از طبقات تمدن جای گرفتند و به غم سوختند

آقای تمدن در حالی که سوار بر اتومبیل آخرین مدلش بود به درب ورودی کارخانه رسید

نگهبان به نشانه‌ی احترام از جای برخاست و تا کمر خم شد در آن زمان آقای تمدن در حالی که داشت از زیر چشم به عمل نگهبان نگاه می‌کرد حواس خود را با سطح نورانی در دستش پرت کرد، به طوری که نگهبان بداند حواسش متوجه او نیست، آنگاه به سرعت وارد کارخانه‌ی چمدان‌سازی تمدن شد و اتومبیلش را گوشه‌ای پارک کرد

اینجا کارخانه‌ی تمدن است، نام کارخانه از نام فامیل آقای تمدن گرفته شده است، قدمت این کارخانه به صد سال پیش بازمی‌گردد و این خاندان از آن زمان تا کنون در حال فروش چمدان‌های تولید شده به دست کارگران هستند و هر روز بر ثروتشان افزوده می‌شود

آقای تمدن به طبقه‌ی همکف رفت، آنجا که کف‌پوش‌هایش از جنس چوب بود و می‌درخشید در میان گذر از نمایشگاه نیم نگاهی به اجناس انداخت و در تلألوی نور یکی از چمدان‌ها کارگری را دید که به سختی کف‌پوش را می‌سابید، در حالی که به او نگاه می‌کرد قدری خود را به سمت کارگر چرخاند، به طوری که نگاهش به او نیفتد لیکن کارگر از گردش او مطلع شود در همین میان کارگر کرنشی کرد

آقای تمدن از میان چمدان او را دید و بی‌توجه به او به راهش ادامه داد تا به دهلیزی از کارکنان و مالکان رسید

همه از جای برخاستند و به نشانه‌ی احترام کرنش کردند، در میان همین کرنش‌ها بی‌اعتنا به کسی و طوری که با هیچ‌کدام رو در رو نشود به انتهای دهلیز رفت و درب اتاق خود را باز کرد و از برابر دیدگان محو شد

کارکنان تا چند ثانیه بعد از رفتن او در میان همان کرنش ایستادند و سرآخر با فریاد حامد به سر کار خود بازگشتند

حامد حسابدار و مسئول کارگران بود او وظیفه‌ی حضور و غیاب کارگران را داشت و با رفتن تمدن به اتاقش همه را به کار دوباره دعوت کرد

فرای طبقات مذکور در شغل و منصب نیز طبقات بسیار در تمدن جای داشت

آقای تمدن، مالک مالکان، فرمانروا فرمانروایان، پادشاه پادشاهان بود، او خداوندگار ساختمان تمدن بود

بعد از او حامد به تختی نشست که از خون خود آن را تصاحب کرده بود، او خون پاک هم نژادانش را در رگ‌ها جاری کرده بود و این‌گونه بود که از مالکان نامیده شد اما کار به اینجا خاتمه نیافت او خونی باارزش‌تر از

دیگران داشت، او خون پاک اجدادی تمدن را در رگ‌ها داشت و این‌گونه به تخت نیابت نشست و پس از پادشاه وزیر نامیده شد

حبیب و قادر دو دست مالک نامیده شدند، آنان به واسطه آنچه خون ابا و اجدادی اعم از نژاد و نسبت به این مرتبت رسیدند و به تخت و نزدیکی تمدن لانه کردند، آنان مسئول کار کارگران بودند فرای آنچه سرکارگر نامیده شده بود و مرتبتی والای آن داشتند،

آنان کار نمی‌کردند که برای نظارت به این مرتبت خوانده شدند و حال پس از تمدن و حامد به جایگاه پسین چنگ زدند

بعد از این چهار مرتبت آنانی به والا نشستند که از خون مالکان در رگ‌ها جای دادند و به طبقه‌ای در نزدیکی خدا لانه کردند

آنان اعم از فروشندگان، بازاریابان، حسابداران و دیگر منصب‌ها را به چنگ آوردند و در این هرم بعد از حبیب و قادر به مرتبتی والا چشم دوختند

نکته‌ی قابل اهمیت در این منصب آن بود که شرط نخست رسیدن به این جایگاه بی‌شک داشتن خونی از نژاد مالکان بود،

هم‌وطنان به مرتبتی والا و تنی به مقامی والاتر رسید که بی‌شک آنچه از اصول اخلاق این تمدن است را رعایت کرده بود، آنکه از خون و نزدیکی بیشتر به خدا بهره برد و آنکه مرتبت و طبقات را بیشتر و بهتر شناخت

و این‌گونه بود آنجایی که تمدن به صحن آمد و همه کرنش کردند، خویشتن را به خاک رساندند که آنچه از تمدن بود را شناختند و به این طبقات بها دادند آنچه کارگران ندانستند و برایشان بی ارزش شد و این‌گونه به ته اعماق هر چه از طبقات بود رانده شدند که بی‌شک جزا نابخردان و نادانان این‌گونه ذلت و رانده شدن است.

به طبقه‌ی کارگران بی‌شک نخست طبقه باز هم خون و نژاد بود که طبقاتی از جمله مالکان، زحمتکشان، بی‌نامان و معلولان و به آخر جنگ‌زدگان داشت لیک باز هم طبقات نقش بستند تا تمدن انسانی از آنچه خواسته بود نیز پیشتر رود.

خیاطان به نوک هرم مشاغل نشستند و به مرتبی والا لانه گزیدند، اگر از خون و نژاد فراتر رفتند و از نسب بهره بردند والاتر از پیش شدند و اگر در ناکامی خون ناپاک جنگ‌زدگان فرو رفتند به ذلت واماندند

خیاط بودن ارزش بود، والا بودن در میان کارگران نام گرفت و این‌گونه طبقه‌ای به هزارتوی طبقات این نظام ساخته‌ی بشری افزوده شد، پس از آنچه خیاطان نام داشتند ابزارسازان نام گرفتند، آنان که قالب‌ها را ساختند و اسباب ساختن را تولید و فراهم آوردند، آخر آنان از آدمیان ابزارساز بودند و این‌گونه ابزارسازان مرتبت گرفتند

به طبقه‌ی زیرین آنان نام داشتند که از پیچ زنان بودند، آنان هر چه در پیش بود را به اشکال مجسم در آوردند و این‌گونه به راه ساختن ابزار خویشتن را وسیله کردند و مرتبتی فرا گرفتند

آسترزنان و هر که به پارچه نزدیکی داشت مرتبت گرفت و والاتر از آشپزان جای گرفت

به انتهای این هرم تو در تو از طبقات بسیار که تمدن را ساخت آنانی بودند که ساخته‌ی آدمی را به ثمر رساندند و به اشکال قابل فروش به جعبه کردند، آنان که بارها را به دوش کشیدند و حامل ثروت دیگران شدند

آنچه از پست‌ترین طبقات بود خاک‌روبان نام داشت، آنان به نهای ذلت و در اعماق کثافت از آنچه آدمی به کراهت از خود گذاشت چنگ زدند و وظیفه‌شان خاک‌روبی از زشتی انسان‌ها شد

تا به نهای هر چه تمدن است پاک‌کنندگان همان ذلت‌مندان شوند و این طبقات به نها در آنچه از نجاسات انسان باقی است همه را به آلودگی بکشاند.

صدای زنگباره‌ی خشونت‌باری فضای ساختمان تمدن را در برگرفت و به همگان از آنچه خیاط و ابزارساز و پیچ‌زن تا باربران بود خبر داد تا به کار روی آورند که این صدای دردناک شروع بردگی‌ها را ندا می‌داد.

صدای در گوش بردگان پیچید آنان را به خود واداشت تا به سر کارها روند، زنگوله‌های به گردن به صدا در آمده بود، کارگران به پاهای خود نگاه می‌کردند و زنجیر اسارت را بر پاها می‌دیدند که با تکان خوردنشان چگونه به صدا در آمده است و آنان را برای یک روز دیگر از بردگی‌ها فرامی‌خواند

اینان طبقات را نمی‌شناختند، اینان مرتبت را نشناخته و تمدن را درک نکردند، اینان از هر چه تمدن انسانی است دورمانده‌اند و این‌گونه بود که رانده شدند و به نهای آنچه طبقات است فرا خوانده شدند

اگر پروردگار به زمین آمده بود، اگر در میان آنان راه می‌رفت و به طوری که آنان نبینند آنان را می‌دید و به آرزوی کرنش می‌نشست، آیا آنان به سجود در می‌آمدند؟

برخی آری و دیگران خیر، آنان که تمدن را شناختند به کرنش آمده برای بلندی مرتبت خود به پستی فرا خوانده می‌شدند و آنگاه با فراغ بال پستی را به آغوش در حسرت بزرگی می‌خواندند آنچه از حمد و ثنا برای بزرگان بود، لیک بیشمار از آنان نمی‌دانستند

جنگ‌زدگان اصلاً نمی‌دانستند

آری آنان بی‌تمدن بودند، شاید بی‌فرهنگ، شاید دور از آنچه ارزش انسانی است و این‌گونه بود که با ورود مالکان هیچ جنگ‌زده‌ای تکان نخورد بر جای ماند و دوباره به زنجیر بر پای چشم دوخت

مالک زنگوله را تکان داد آرام آرام تکان داد تا به صدای زنگوله‌ها آنچه از بردگان بود به سجود در آیند،

زحمت‌کشان عمری به میان آنان آمدند و به تمنای آنچه زندگی پنداشته، از خانه تا اتومبیل، از لباس تا غذا به سرعت به خاک نشستند، مالکان به تمنای مالک شدن این بازی را آموختند و در آرزوی حکم خواندن حکم‌ها را پذیرفتند و در خاک نشستند لیک جنگ‌زدگان بر جای ماندند برخی به زنجیر برپا چشم دوختند و این‌گونه سر خمیده از آنان معناگر کرنش شد و جان سالم به در بردند

اما بیشمار از آنان بر جای ماندند و بی کرنش ادامه دادند آنچه باید می‌کردند و تنها مشابه بر آنان معلولان شدند

این‌گونه بود که مالکان آنان را معلول و چه بسا پست‌تر شمردند که هیچ از تمدن انسانی ندانسته است و نخواهند دانست که آنان از نژاد کهتران‌اند

نه نژاد که خاکشان کهتر پرور است که خونشان از آن کهتران است و این‌گونه القاب دیگری بر آنان افزوده شد، از کهتر به نادان از بی‌تمدن به بی‌فرهنگ، از بی‌فرهنگ به متحجر و الا آخر از دوران تا پایان

به انتهای صدای زنگباره‌ها و نگاه مداوم بردگان بر زنجیر در پای آنان را کشاندند به آنجا که زمان کار بود

کسی از جنگ‌زدگان فریاد می‌زد:

اینجا همه چیز قدغن است

حرف زدن قدغن است

محبت کردن قدغن است

غذا خوردن قدغن است

موسیقی قدغن است

پول قدغن است

اینجا فقط کار رها است، رهایی به معنای کار کردن است...

صدای مداوم جنگ‌زده که سیمایی حیران به خود داشت در میان ساختمان تمدن می‌پیچید و به گوش همه خوانده می‌شد، جنگ‌زدگان به ندای او گوش می‌سپردند و آرام دست از کار می‌کشیدند، به فکر فرو می‌رفتند و در خیالاتشان به آنچه او گفته بود دقیق می‌شدند

زنجیرهای برپا را برانداز می‌کردند و دستان به غل آمیخته را از نظر می‌گذراند

آنان محکوم به کار بودند روزانه دوازده ساعت

با صدای زنگبارِ همه چیز حتی نفس کشیدن هم قدغن بود و تنها زمان کار به صدای زنگباره‌ای چندی سکون و سکوت و دوباره به فریاد زنگ‌ها غل و زنجیر در پیش بود

لیکن زحمت‌کشان هیچ نشنیدند، ندای او را نخواندند و هر بار به تصویر در برابر دیدگان چشم دوختند، به خانه‌های نیمه ساخته، به لانه‌ای که از آن آنان بود، به کودکان در انتظار، به مردان به همسران، به زنان به شوهران، به دوری و تنهایی لیک باز هم صدای زنگباره‌ها بدل به ندای خانه‌ی ساخته به دستانشان شد، ساعت‌ها را شمردند، بر دیوارها نقش دادند

تعداد روزهای باقیمانده، ماه‌های باقیمانده، سال‌های باقیمانده و تصویری از همه‌ی تنهایی آنان در کنار آنچه لانه‌ی در آینده به هزینه‌ی همه‌ی بردگی‌هایشان بود

مالکان بر خود تاختند و بر دیگران راندند به خود بالیدند و دیگران را پست شمردند، صدای زنگباره‌ها به گوش آنان هم رسید، در گوششان طنین انداخت، هر بار شنیدند و هر بار به روی خود نیاوردند

یکی از مالکان در میان کار بلند فریاد زد:

ما صاحب بر آنان و روزی‌ده آنانیم،

آنان بردگان ما هستند و ما مالک بر روز جزای آنان

این صدا، جای هر چه جنگ‌زدگان گفتند را گرفت و این‌گونه هر چه از دور آمده بود را به فراموشی سپرد

قادر آرام آرام در میان دالان بزرگ طبقه‌ی کارگران راه می‌رفت، آنان را برانداز می‌کرد، همتای او در طبقه‌ی زیرین حبیب بود و حال به مانند همزادش حرکت می‌کرد، آنان باید می‌رفتند و می‌دیدند، باید آنان را برانداز می‌کردند، باید از کار بردگان راضی می‌شدند، چندی دورتر در میان پرده‌ی نورانی در اتاق خدا، تمدن همه را می‌دید و چه بسا از کم کاری برده‌ها بر برده‌ی خود می‌تاخت، حبیب را داغ می‌کرد و قادر را نشانه‌دار

حبیب آرام دست بر صورتش کشید، به یاد دوردستی افتاد که از تازیانه و درد صورت بر خود پیچیده بود، دست را آرام آرام پایین آورد که در طبقه‌ی بالا قادر فریاد زد:

بی‌وجود چه می‌کنی؟

تو برای چه حقوق می‌گیری؟

مگر جناب تمدن پول بیجا دارند که صرف تو کنند؟

صدای دوربین‌ها باز بود

آیا تمدن همه را شنید؟

آیا از درایت من خوشش آمد؟

آیا دانست که من تا چه حد به فکر پول‌های او هستم؟

صدای دنباله‌دار در دالان پیچید:

اینجا همه چیز قدغن است

اینجا صحبت کردن قدغن است...

حبیب فریاد زد:

خفه شوید و کار کنید، اینجا کسی حق حرف زدن ندارد، زمان کار باید که کار کرد

خفه شوید و لال باشید.

محمد که در طبقه‌ی قادر مشغول به کار بود در حالی که یکی از کارتن‌های چمدان را به دوش گذاشته بود شادمان به خود نگاه کرد و در دل گفت:

خدا را شکر که من لال هستم

لبخند پژمرده‌ای به لب داشت که یکی از دورتر فریاد سریع باشید زد، مخاطبش او نبود اما محمد دست و پایش را گم کرد و با جعبه‌ی در دست به زمین افتاد...

قادر از صدای زمین خوردن محمد به خود آمد و به سمت او رفت، غر و لند کنان می‌رفت و مدام اسم خدا را به زبان می‌آورد

الله، الله، الله

فریادکنان رو به تمام کارگران بخش باربری گفت:

این‌ها اموال جناب تمدن است، برای کار خود ارزش قائل شوید و مواظب آنچه می‌کنید باشید

بعد رو به محمد گفت:

می‌دانی ارزش هر کدام از این چمدان‌ها چه قدر است؟

محمد که حرف‌ها را می‌شنید ولی توان پاسخ گفتن نداشت در دل باری به شادمانی خود لعنت فرستاد و خواست که پاسخ بگوید

قادر فریاد زد:

معادل دو سوم حقوق ماهیانه‌ی تو...

محمد دوباره لعنت به خود فرستاد دوست داشت تا پاسخی دهد

او می‌خواست از قادر و چه بسا از تمدن عذرخواهی کند که قادر با بی‌اعتنای به سوی دیگر کارگاه رفت

کارگران مشغول کار بودند بر میزهای بلند هر کدام به کاری که گماشته شده بودند مشغول بودند و مدام قادر به این سو و آن سو می‌رفت و به فاصله‌ای دورتر و نزدیک‌تر به طبقه‌ی زیرین حبیب هم همین کار را ادامه می‌داد

در میان این سالن بزرگ در لابه لای تمام میزها کارها قالب‌ها رنگ‌ها و پارچه‌ها مکانی امن برای کارگران وجود داشت، مکانی که آنان را برای چند صباحی از دل این معرکه رهایی می‌داد،

فرای صدای زنگبارەها و رهایی در زمانی مشخص آنان می‌خواستند تا در طول مدت بردگی خود برای کوتاه زمانی هم که شده است از شر این بردگی رهایی یابند و تنها پناهگاه آنان در دل این مخروبه همان اتاقک‌های در کنار هم بود

فضایی سفید پر شده از کاشی‌های سپید رنگ، آینه‌ای سرتاسری و اتاقک‌هایی به هم چسبیده

این مکان فضای رهایی کارگران بود

آنان می‌توانستند برای لحظاتی هر چند کوتاه در زمان بردگی خود، خویشتن را به کاری فراتر از آنچه برای آن به اسارت برده شده بودند بسپارند و این‌گونه بود که این فضا را پناهگاه نامیدند و برای رساندن خود به این مخفیگاه دست به هر کاری می‌زدند، مدت‌های مدید در انتظار می‌نشستند تا قادر از دل کارگاه دور شود، یا حواسش معطوف به کار دیگری شود، شاید کسی با او کاری داشته باشد و یا شاید برای تعمیر ابزاری از آنجا دور شود، حواسش پرت باشد و این‌گونه بود که بیش زمانی را برای جستن فرصتی مناسب صرف می‌کردند

پناهگاه مکان آرامش کارگران بود و حال محمد آرام به دروازه‌های رؤیایی آن چشم دوخته بود، دوست داشت خود را به آنجا برساند، حرف‌های قادر

که از یاد قادر رفته بود او را جریحه‌دار کرده و مدام به این فکر می‌کرد که درباره‌اش چه فکر می‌کنند، او از خون پاکان بود او از مالکان بود لیک به‌واسطه‌ی آنچه معلولیت از او خواندند مرتبتش از راندگان شد و به پست‌ترین مشاغل گماشته شد، حال از دستانش چمدانی افتاده و او از گناهکاران بود

می‌خواست به پناهگاه برود، می‌خواست ذره‌ای آرام بگیرد و خلوت کند، او دلش ذره‌ای رهایی و آرامش می‌خواست

به امتداد حرکت قادر نگاه کرد، چشمانش را به او دوخته بود

قادر هیچ‌گاه جایی نمی‌ایستاد و مدام در حال حرکت بود، برای چند صباحی به نزدیک یکی از چرخ‌های خیاطی ایستاد

محمد به سرعت دعا کرد، از خدا خواست تا برای تعمیر دستگاه قادر آرام گیرد و این‌گونه بود که خدا دعایش را مستجاب کرد و محمد آرام از پشت ستون‌ها به طوری که کسی او را نبیند خود را به پناهگاه رساند

به درون یکی از اتاقک‌ها رفت و آرام اشک ریخت به زنجیرهای برپا چشم دوخت، او از مالکان بود لیکن زنجیرهای نامرئی بر پاهای خود را می‌دید، او حتی زنجیر دیگران را نیز دیده بود و حال به تمام زنجیرهای بر گردن و

دست و پاها اشک می‌ریخت اما آرام گریه می‌کرد تا کسی صدایش را نشنود و بیشتر به خلوتش ادامه دهد

او به پناهگاه در میان مخفیگاه برای چند لحظه‌ای از همه‌ی اسارت‌ها و بردگی‌ها رهایی یافته بود، اشک می‌ریخت لیک از این رهایی سر ذوق آمده و شادمان بود، او بر بردگی با زنجیر بر دست و پا فائق آمده و حال با زنجیر بر پا در اتاقی سرد و تاریک در میان بوی ناخوشایند ادرار و مدفوع دیگران آزاد بود، رها از همه‌ی قیدها و این‌گونه بود که به روزگار خود خندید، آرام خندید و باز اشک ریخت و هر بار بر زمان ماندنش افزود، لیک به وحشت سیمای قادر که در برابر همگان او را در این حال نظاره کند و نشانگر رنج‌هایش شود از پناهگاه بیرون زد و آرام از پشت ستون‌ها خود را به کارتن‌های چمدان رساند و به سرعت آنان را به دوش کشید و باز قادر را دید که هنوز به تعمیر چرخ‌ها نشسته است...

فصل دوم

نمای بی‌نظیر ساختمان تمدن در برابر دیگر ساختمان‌ها می‌درخشید و همگان را به خود مجذوب می کرد،

این ساختمان زیباترین آن‌ها بود، نمایی شیشه‌ای که از دور به چشم می‌خورد و چشم‌نوازی می کرد، بر سردر این ساختمان باشکوه تابلویی بزرگ نصب کرده بودند که در بالای آن کارخانه چمدان سازی حک شده و کمی پایین‌تر با ابعادی بزرگ‌تر نگاشته بودند:

تمدن

کارخانه‌ی چمدان سازی **تمدن**

شیشه‌ها به رنگ آبی کم‌سو با نوارهای زردی سرتاسری که این پنجره‌های عظیم را به انحصار خود در آورده بود، اشکال هندسی سرتاسر این شیشه‌ها را مزین کرده و نام کارخانه با رنگ آبی پررنگ و آرم انحصاری تمدن به

شکل چند خط ممتد در افق که انتهای خطوط کمی مورب می‌شد نیز این نشان و ساختمان را جلای بیشتری داده بود

ساختمان دارای سه درب ورودی بود

درب ورود به همراه پارکینگ به طبقه‌ی همکف که بازهم سرتاسر شیشه‌ای بود و از کمی دورتر چلچراغ‌ها و کف براق طبقه را به بینندگان نمایان می‌ساخت به همراه بالابری سراسر شیشه‌ای در امتداد دیگر طبقات تنها برای استفاده مالکان

درب‌های دیگر در دو گوشه‌ی ساختمان کمی عقب‌تر از نمای کلی با دیوارهای سپید رنگ وجود داشت، این بار درب‌ها کوچک و گنجایش ورود یک نفر را داشت، دیگر خبری از شیشه‌ها نبود

دیوارها از جنس سیمان به رنگ سپید و گچ‌کاری شده، درب ورودی آبی‌رنگ کوچک و پله‌هایی طویل در امتداد تمام طبقات

در حقیقت این دو درب، پله‌های اضطراری این ساختمان را به وجود می‌آوردند و در نقشه‌ی ابتدایی ساختمان به همین منظور تعبیه شده بودند ولی حال این درب‌ها و راهروها برای عبور و مرور کارگران استفاده می‌شد

از کارگران چه آن‌ها که از مالکان بودند و چه زحمت‌کشان و بی‌نامان و جنگ‌زدگان کسی حق عبور از درب اصلی را نداشت و باید که از درب‌های کناری، پله‌های اضطراری برای عبور و مرور استفاده می‌کردند،

دیگر خبری از بالابر مدرن و شیشه‌ای در میان نبود

کارگران باید که از ابزار در اختیار که همانا اعضای بدنشان بود در راه رسیدن به طبقات بهره می‌بردند،

اگر کسی از کارگران از درب اصلی عبور می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟

این موضوع اشارت نزدیکی با اوامری در طبقات داشت

نخست، آیا کارگر مذکور از مالکان است؟

در وهله‌ی دیگر، آیا او از خیاطان است؟

آیا از دردمندان است و الا آخر ماجرا در میان طبقات

لیکن با همه‌ی این اوصاف همه می‌دانستند که گذر از درب اشراف گناهی نابخشودنی خواهد بود، پس کسی چنین عمل نمی‌کرد که شاید جزایی به هزینه‌ی دورماندن از کار، گرسنگی و فقر داشت.

کارگران باز هم از درب ورود خود وارد می‌شدند و پله‌ها را دو تا یکی به پیش می‌رفتند تا پیش از شنیدن صدای زنگباره‌ها در صحن حاضر شوند آنان خویشتن را نشانه‌دار می‌کردند

یک به یک کارگران به سوی اربابی نشسته رفتند و با کرنشی آرام ادای احترام کردند و این‌گونه و در همین میانه بود که نقش صورتشان بر پرده‌ی زرین نقش بست و به صاحبان فهماند که بردگان به حضور آمده در انتظار حکم نشسته‌اند.

نقش‌ها و نگاره‌ها بر تن آنان از پیشتری نقش بسته بود، آنان را در آن ابتدای حضور داغ کردند،

نعلین داغ به جانشان کوفتند؟

میله‌ی پولادین گداخته به کپلشان زدند؟

گوشواره‌ها به گوش کردند و زنجیرها بر پای و دست بستند؟

خیر این بار صورتک‌ها را بر پرده‌ای زرین نقش دادند تا هر بار به کرنشی در برابر دیدگان عامران به بندهای بر دست و پا که رنگ و رخساری نداشت بوسه زنند و اعلان حضور در برابر ارباب کنند،

حد کرنش آنان به بلندای قامتشان بسته بود

آن‌کس که بلند قامت‌تر و رشیدتر خوانده شد، بیشتر کرنش کرد و آن‌کس که کوتاه روی بود به کرنشش به پنجه‌ی پا در آمد تا ابراز احترام کند و کار این‌گونه بردگی‌ها آغاز شد.

کارگران بسیار در تمدن کار می‌کردند برای تمدن کار می‌کردند، آنان کار کردند تا هر روز تمدن به پیش رود، بر اندوخته‌هایش افزوده شود و هربار بیشتر از پیش بر خویشتنش فخر بفروشد

صدها نفر در تمامی طبقات مشغول کار بودند، از ساعتی معین به ساعتی خاص و این‌گونه هر روز تمدن انسانی به پیش رفت، گردن‌فرازی کرد و هربار قدرتمندتر از پیش شد، مالک خوانده شد و بر تخت قدرت تکیه زد و آدمی بر خویشتنش بالید به تمدنش غره شد و بزرگ‌تر او را خواندند.

آشپزها، خادمان، خاک‌روبان، پیچ‌زنان، آسترزنان، قالب‌زنان، باربران، کنترل‌کننده‌گان، ناظران، فروشنده‌گان، بازاریابان، حسابداران، سرکارگران و دیگران، جماعتی صدها نفرِ در معیت تمدن در خدمت تمدن و برای پیشروی در تمدن

همه به کار مشغول بودند، برخی در طبقه‌ی مالکان، برخی به طبقات حبیب و قادر، برخی در آشپزخانه، برخی به طبقه تولید قالب‌ها، از هر قوم و نژاد، از بی‌نامان تا جنگ‌زدگان، از مالکان تا زحمت‌کشان همه در پیش‌بردن سهیم بودند، همه در کنار هم کار کردند، به نبود هر کدام چرخی لنگ ماند و تمدن به پیش نرفت، لیک آنان به پیش بردن هم پیش نرفتند و هر بار به

جای ماندند تا باز هم تمدن بشری به پیشترها لانه کند و دوباره همه چیز را در اختیار خویش در آورد.

همه‌ی طبقات را کارگران پوشاندند و به کار امر آمده مشغول شدند و هربار کار به پیش رفت لیک به طبقه‌ی قادر صدا می‌رسید، فریاد شنیده می‌شد، طنین صداها را گوش‌ها شناخت و پاسخ داد

اینجا همه چیز قدغن است،

اینجا کار رهایی است، رهایی کار است و زندگی قدغن است

این ندا را به طبقه‌ی قادر خواندند و محمد به سرویس بهداشتی همان طبقه لبخند و اشک ریخت و دیگران به همین طبقه هر بار شنیدند و پاسخ گفتند، مادر جنگ‌زدگان نیز به همین طبقه ساکن بود، او را نیز در همین طبقه به کار گماشتند،

نامش حمیده بود، مالکان او را پیرزن خطاب می‌کردند، سخت‌کوشان نامش را می‌گفتند و جنگ‌زدگان او را مادر می‌خواندند به مهربانی جانش و زبان شیرینش، بی‌نامان هربار به صورتی او را خطاب کردند و به تفاوت میانشان او را متفاوت دیدند

لیکن حمیده مادر جنگ‌زدگان بود، او را به جنگ سوزاندند، آنچه به طول همه‌ی عمر طول و درازش جسته بود را از جانش به یغما بردند، جنگ او را زمین‌گیر و پیر و بیمار کرد

جنگ او را دیوانه کرد، به جنگ همه‌ی دنیایش را باخت و حال از نو سرآغاز به سرزمین مالکان شد

او کارهایش را کرده بود، آنگاه که به چشمان زحمت‌کشان می‌نگریست، خویشتن می‌دید، خود را دید که چگونه از آنان بود، اما نه به این دوران که در دوردست‌ها او از آنان بود

به آرزوهای آنان چشم دوخت و هر بار به یاد آرزوهای خود افتاد، چه دیوانه‌وار به تمنای داشتن خانه یوغ‌ها را به گردن زد

به جنگل رفت، در صحرا ماند، در دشت و مرتع دوید، به زنجیر در پا هر چه برایش از کار خواستند را به دوش کشید، به طول سالیان دراز از جوانی و سیاهی گیسوان تا سپیدی کمندهای در میان پارچه رها شده‌اش

به یاد خانه‌ای افتاد که به چنگ در دندان ساخت، به دندان ریخته‌اش نگریست و دانست تمنای خواستنش به درازای عمری نشست که هر چیز از طراوت و زندگی را از او گرفت، لیک حال که به زحمت‌کشان

می‌نگریست می‌دانست آنان از دنیا چه می‌خواهند آنان آرزوی دیرترهای او را دوره می کردند

لیک چه به روزگار آرزوهایش آمد؟

چه کردند با سالیان رؤیا؟

آن روز که به دندان ریخته و گیسوان سپیدش آنچه عمری به تمنایش نشسته بود را به چنگ آورد، دندانش را ریختند

تکه‌های سنگ دیوارها به جانش ریخت، صورتش را شکافت و دندان را بر زمین نقش داد تا فریاد بزند

آنچه به طول پنجاه سال گذر از زیستن ساختم را به چشم برهم زدنی کوفتند ببار سنگ‌های آدم‌خوار، ببار ای آتش در رگبار، ببار و بسوزان که آرزوهایم سوخته است

به دندان ریخته و دهان در خون به زیر سنگ‌ها خویشتن را مدفون کرد و دید که اگر اجل همه را برده است او را به رها خواهد سپرد تا بار دیگر ببیند و بسوزد و بمیرد و بسازد

باز هم باید ساخت؟

به پوست یکی از زحمت‌کشان رسوخ کرد و دوباره آرزوی پیشترها را کرد اما این بار که دندانی برای ریختن نیست!

به کوه‌ها به تلنگرها به بیابان و صحراها خویشتن را به دندان کشید و پیش رفت تا شاید زیستن را به دوردست‌ها بجوید لیک چیزی برای جستن نبود

چرا خود را این‌گونه به درون کیسه‌ای محفوظ داشته؟

تا کجای صورتش را مهار کرده است، این مخفی کردن سیما از چه روی آمده است؟

چرا خود را به کیسه می‌اندازند و این‌گونه در خویشتن خفه شده‌اند؟

اینان دور از تمدن انسانی هستند،

آری اینان بی‌تمدن‌اند

مدام این جملات از سوی چند زن از طایفه‌ی مالکان که همکار حمیده بودند و در برابرش کار می‌کردند تکرار می‌شد،

گاه می‌گفتند و می‌خندیدند، گاه به اعضای صورتش، دندان‌های افتاده‌اش، صورت سیاه و دردمندش و گاه به لباس‌ها، بقعه و چادرش ریشخند زدند، قهقهه زدند حتی به دست نشان دادند و حمیده هیچ از آنان ندید

دستانش به غل زنجیر می‌بافت، او آسترها را به هم می‌بافت، به سرعت کار می‌کرد، او به تنهایی معادل دو زن مالک کار می‌کرد اما هیچ از دنیای پیرامونش نمی‌دید

نه می‌دانست چه کرده است، نه می‌دانست چند چمدان را آستر زده است، نه حتی می‌دانست رنگ آسترها چگونه است و نه می‌شنید که مالکان او را چگونه خطاب کرده‌اند او تنها به اعماق افکارش زنده بود و آنچه برایش تصویر می‌شد را رنگ و جلا می‌بخشید و هر بار مرور می‌کرد

اما آنچه آنان گفتند را سارا شنید،

او از بی‌نامان بود، نه نشانی داشت و نه هویتی، نه خانه‌ای داشت و نه مملکتی، او از بی‌نامان بود

حمیده را مادر جنگ‌زدگان می‌پنداشت و می‌خواند و خویشتن را از جنگ‌زدگان می‌دید،

جنگ آنان را به یغما نخواند که این بار آسمان آنان را به تهدید نعره‌هایش به اشک چشمانش به فریاد بی کلامش سوزاند و خاکستر کرد،

او نیز چون حمیده دانست چگونه آنچه به طول سالیان ساخته‌اند به عرض چشم برهم زدنی نابود خواهد شد، سیل او را با خود خواند و برایش لالا گفت، به جای مادر در میان آب‌ها مانده برایش لالا گفت و حال او مادر سیل‌زدگان را فرا می‌خواند

به کنار حمیده می‌نشست، به کنارش غذا می‌خورد، ناله می‌کرد، فریاد می‌کشید و دردمند بر جای می‌ماند

او نیز از آسترزنان بود، بی‌نام، بی خاک بی‌نشان، بی‌وطن، او بی جنگ از جنگ‌زدگان بود و حال می‌شنید آنچه مالکان می گفتند

به چادر بر سر حمیده چشم دوخت، به بقعه بر صورتش، او می‌دانست چه زمانی حمیده اشک می‌ریزد، او از عدسی چشم‌هایش اشک و دردش را می‌شناخت و حال باز هم حمیده اشک می‌ریخت

به تمسخر مالکان که او را متحجر خطاب کردند اشک ریخت، بقعه را پاره کرد و فریاد زد

بقعه را کنده بود می‌دوید، چادر هم از سرش افتاده بود

ای وای برهنه است، ای وای حمیده برهنه است، همه به تعقیب او درآمده‌اند، ای وای خون‌خواران او را می‌درند

اگر مرا به اسارت برند؟

اگر مرا به چنگ آورند؟

اگر به انتهای این راه در برابر آنان صف‌آرایی کنم چه خواهد شد؟

حمیده نفس نفس می‌زد، برهنه بود، چادر به سر نداشت و بقعه‌اش در راه افتاده بود، افکار او را دیوانه کرده بودند

به یاد بازار کنیزان افتاد، وحشی‌خویان که به فروش تن آدمی برآمده‌اند آیا تن مرا نیز خواهند فروخت؟

آیا این لاشه متعفن من که از پیری فاسد شده است نیز برای آنان با ارزش است؟

آیا مرا نیز بی‌عفت خواهند کرد؟

باز هم دوید، به چادر نداشته‌اش فکر کرد، به بقعه در آمده‌اش، فریاد زد:

ای وای اینان مرا به چشم هرزه‌ای خواهند پنداشت

بعد دوباره فکر کرد و خواند:

نه سن مرا خواهند دانست و از فروش جانم منصرف خواهند شد

لیک به طول راه دراز که آنان را به مقصد دیار مالکان رساند هزاری را به فروش بردند، به یغما کشیدند،

یا آنان نیز تنی فاسد داشتند؟

ای‌کاش بقعه صورتشان را خاکستر می‌کرد، ای‌کاش چادر پوست تنشان را می‌خشکاند و فرتوت به جای می‌ماندند، لیک آنان فروخته شدند و مالکان فریاد زنان از شکار خویش سرمست اعلان پیروزی کردند

بی‌شک پوست صورتش سوخته و پریشان است که خود را با این تکه پارچه پوشانده

سارا فریاد زد:

دست از سرش بردارید، او را به حال خود رها کنید

حمیده آرام و طمأنینه با همان زبان الکن که تلفظ واژگان مالکان را نمی‌توانست ادا کند گفت:

ای‌کاش صورتش سوخته و پریشان باشد

زن‌های مالکان که بر سر میز با هم سخن می‌گفتند و هر از چندگاهی تعدادی چمدان را هم استر می‌کردند به قهقهه پاسخش دادند و سارا با نگاهی به چشمان حمیده بی گفتن سخنی به سوی پناهگاه رفت

قادر به نزدیکش نبود، او کمی دورتر از آنان در میان فریادها بر سر کارگران زمان می‌گذراند و سارا بی‌اعتنا به او خود را به پناهگاه رساند

در برابر آینه‌ی سرتاسری به چشمان خود نگریست، موهایش را نوازش کرد و دست بر صورتش برد، آنگاه آرام و طمأنینه گفت:

ای‌کاش صورتش سلامت شود، ای‌کاش چشمانش به حالت سابق خود بازگردد...

صدای زنگباره‌ها کرکننده شنیده خواهد شد و هر بار به صدای گوش‌خراشش به کارگران خواهد فهماند که زمان تازه‌ای فرا رسیده است،
صبح‌ها از ساعت ۷ تا شب ساعت ۷ کار مداوم
اینجا همه چیز قدغن است، حتی نفس کشیدن از ۷ تا ۷ باید که رها بود در میان کار
اما می‌توان به ربع ساعت برای صرف چای سی دقیقه ناهار و ربع ساعت دیگر برای صرف چای و سیگار دل‌خوش بود، بردگی را برای ساعتی از این دوازده ساعت از خود دور کرد و به دورترها رفت
ده صبح، چهار بعد از ظهر و یک ظهر ساعت‌های رهایی از بردگی‌ها است
با شنیده شدن صدای زنگ‌ها بردگان زنجیرها را پاره خواهند کرد و سراسیمه پله‌ها را دو تا یکی به پیش خواهند برد، شاید در مسیر رفتن خود از دورتری بالابر شیشه‌ای مالکان را هم دیدند، آنان آمده تا در اتاقی مجزا زمان صرف کنند و به طبقه‌ی خویش بپیوندند
این آشپزخانه‌ی تمدن جایی برای کشیدن سیگار نخواهد داشت زیرا قادر، حبیب، حامد و از همه مهم‌تر جناب تمدن سیگاری نیستند
منطق بی رقیب است و سلطان امر فرموده‌اند آنان که به سیگار مبتلا شده‌اند به بالکن کوچک آشپزخانه بروند و در میان آفتاب و باران، برف و تگرگ آنچه می‌خواهند کنند،

شاید از این رو بود که در میان برف و کولاک هم کارگران به میان بالکن آمدند تا زنده بودن خویش را نشان دهند، شاید این‌گونه بود که آنان بی‌پروا به دل گرما و سرما زدند تا نشان دهند کماکان توان زیستن به جان است و آنچه در سر پرورانده‌اند را عملی کردند.

صدای زنگباره‌ها به سرعت دمیده می‌شد، زودتر از آنچه زمان آنان بود قادر به همراهی حبیب هر کدام در طبقه‌ی خویش با ساعتی در دست به نزدیکی زنگ‌ها می‌ایستادند تا دو دقیقه یا شاید حتی سه دقیقه زودتر ناقوس بردگی را به صدا درآورند، آنان می‌دانستند که تمدن همه چیز را نظاره‌گر است

پانزده دقیقه استراحت به دوازده تا سیزده دقیقه بدل شد و صدای زنگباره‌ها به اسمان رفت تا بیشترانی بر جای خود خشک بمانند و توان تکان خوردن از کف دهند و حال دوباره زمان ساختن‌ها بود

آیا می‌توان ساخت؟

مردی از جنگ‌زدگان به نزدیک مادرشان ایستاده بود و از او آرام می‌پرسید،

حمیده به چشمانش نگاه کرد و سری به نشان تأیید تکان داد از دورتری قادر نزدیک می‌شد و حبیب در راه بود هر دو به سمت آسترزنان می‌رفتند

خالد مسکوت بود و در پاسخ به پرسش یکی از مالکان سر به پایین انداخت

مالك از چه گفت؟

زبانش را ندانست یا نخواست که بداند هر چه بود پاسخی نداد و مدام تکرار پرسش را شنید، آن قدر پرسید تا سرآخر به پاسخ واداشته شد و این‌گونه بود که با او شروع به سخن گفتن کرد

قادر مستقیم به چشمانش نگاه می‌کرد برای ثانیه‌ای از این نگاه دور نشد که خالد سر به پایین انداخت

حبیب فریاد زد:

اینجا محل کارکردن است تنها کار کردن، چرا صحبت می‌کنی

خالد سر به پایین پاسخی نگفت که مرد جنگ‌زده در کنار حمیده آرام گفت:

اینجا همه چیز قدغن است

صحبت کردن قدغن است

توالت رفتن قدغن است

موسیقی گوش دادن قدغن است

محبت قدغن است

اینجا کار رهایی است و رهایی به معنای کار کردن است

حبیب فریاد زد:

تنه‌لش مفت‌خواره اینجا برای کار کردن است، با کسی صحبت نکن

خالد قرمز شده بود و تمام تنش می‌لرزید که صدای قادر بلند شد او فریاد زنان رو به مرد جنگ‌زده گفت:

گفته بودم که دیگر غیبت نکن، چرا دیروز به سرکار نیامدی؟

مرد به کارش ادامه داد و به او اعتنایی نکرد که این بار با فریاد بلندتر او به خود آمد:

با تو هستم تنه‌لش چرا دیروز غیبت کردی؟

خالد گفت:

من با کسی حرف نزدم تنها پاسخ دادم

چهره‌ی برافروخته‌ای حبیب و قادر شبیه به هم شده بود و به خون می‌مانست که با فریاد هر دو رو به سوی کارگر در برابر فریاد زدند:

مفت‌خواره، اینجا برای تنه‌لشی چون تو جای کار کردن نیست

اخراج

خالد فریاد زد، ضجه کرد، مویه گفت، ناله کرد، التماس کرد، از بیچارگی گفت، از فقر و بدبختی، بی‌پولی و نداری،

خویشتن را به ارباب کم‌بهاتر فروخت، قول بردگی بهتر داد، قسم به نشانه‌ی تنش خورد، همه‌ی ناسزاها را پذیرفت و سر به تو برد، به پای حبیب افتاد تا درب دفتر تمدن اشک ریخت، تصویر کودکش را نشان داد، از اجاره خانه گفت و هر چه در جان داشت را پدیدار ساخت، لیکن مرد جنگ‌زده در کنار حمیده چیزی نگفت، سر به زیر انداخت و از صحن کارگاه دور شد تنها یک چیز خواند:

اینجا غیبت هم قدغن است...

در چشم برهم‌زدنی هر چه ساخته شده بود ویران شد، سالیان کار، زحمت و تلاش

خالد چند سال برای تمدن کار کرد؟

مرد جنگ‌زده برای پیش رفتن تمدن انسانی تا کجا از جان مایه گذاشت

چند سال از جوانی

عمر، زندگی، اعضای بدن، سلامتی

راستی مرد جنگ‌زده دیروز از درد کمر به پزشک مراجعه کرده بود

چهار سال مداوم ایستادن خم شدن کار کردن

هزینه‌ی زنده بودن آنان جان و تنشان است

چه معامله‌ی پر سودی و باز هم تمدن به پیش خواهد رفت و همه چیز را از آن خود خواهد کرد

تمدن انسانی همه جا را به تسخیر خود در خواهد آورد و همه جا را به طبقات را میهمان خواهد کرد

ندایی سرتاسر کارخانه را پر کرد، شاید صدای مرد جنگ‌زده بود، شاید پیش از رفتن این‌ها را خواند و شاید...

ما به جانمان تمدن را ساخته‌ایم

ما به طول عمرمان تمدن را پرورانده‌ایم

ما به بودن و سلامتمان مایه‌ی فخر جهانیان را خوانده‌ایم

خالد و مرد جنگ‌زده به فرمان حبیب و قادر رفتند، محو شدند، از میان برده شدند، آنان بی‌هویت ماندند، در خاک نشستند، بی‌سرپناه شدند، به فقر درآمدند و آن دو هیچ ندانستند، به آنان تفکر هم نکردند، باری سیمای آنان را ندیدند، شاید حبیب چند باری خالد را لعن و نفرین کرد اما قادر همین را هم به یاد نیاورد، آخر مرد جنگ‌زده چیزی برای گفتن نداشت جز آنکه گفت:

ما به جان و خون و تنمان، به وقت و زندگی و جوانی‌مان تمدن را ساخته‌ایم

قادر که نشنید، نخواست که بشنود

ولی حمیده همه را شنید او هم می‌دانست، آری او هم به جان و خون و جوانی‌اش تمدن را ساخته بود

آنان که بمب‌ها را فرا خواندند، آنان که طول عمر او را به چشم برهم زدنی به نابودی کشاندند هم در طلب تمدن بودند؟

نامشان چه بود؟

قادر، شاید باقر، شاید نادر یا حتی خالد

برهنه شدن خود را دیده بود و باز هم می‌دوید، او باور داشت که بی چادر و بقعه برهنه است و این گونه از فرمان آتش باقر می‌هراسید و دور می‌شد

نادر فرمان به فروش داد، باقر او را خرید، قادر از او بهره برد و خالد او را به بیرون انداخت

خالد دور شده است، کمی از تمدن فاصله گرفته و حال به دور از طبقات شاید برای چند صباحی به آغوشی اشک بریزد، شاید به یاد دردهایش دیگری را در آغوش بکشد، شاید به همدردی از هم یکدیگر را درمان کنند و شاید بی‌تمدن زندگی کنند

صدای بدون تکراری در سرتاسر کارخانه‌ی تمدن به گوش می‌رسد، این بار نه تنها از قدغن بودن و رهایی که فریاد ما با جانمان تمدن را ساخته‌ایم هم تکرار می‌شود، آن‌قدر این نجوا بلند و گوش‌خراش است که همه آن را شنیده‌اند، جنگ‌زدگان خود آن را نجوا کردند، بی‌نامان به صدایش پاسخ گفتند، در میان رؤیای زحمت‌کشان سرک کشید و هر چه بافتند را پاره کرد حتی مالکان نیز به فریادهایش گوش‌های سنگینشان مکدر شد لیکن محمود چیزی نشنید

محمود از جنگ‌زدگان بود، او خیاطی زبردست بود

آری او طبقات را شناخت، به سرعت به دیار مالکان رسید و بی‌پروا برای آموختن، راه‌ها را پیمود او طبقات را شناخته بود او نیز به تمدن زاده شده بود

شاید به دیار خود پدری متمول داشت، شاید مادرش از خانواده‌ی اشراف بود، کسی چه می‌دانست شاید او از نوادگان پادشاهان بود هر چه بود او با تمدن بود،

او فرهنگ داشت، متمدن و دور از تحجر بود، تمدن به او آموخت که طبقات را بشناسد و این‌گونه با نجوای شنیده از آنچه تمدن و فرهنگ به تعلیم او را آموخت به فردای آمدنش به دیار مالکان خیاط شد

خیاطی را آموخت و در این فن زبردست شد تا طبقات را از آن خود کند

او از جنگ‌زدگان بود و حال به نوک هرم طبقه‌ی خود رسیده بود، باید که پوست می‌انداخت، پیله را پاره می‌کرد و طبقه‌ی دیگر را از آن خود می‌داشت پس این‌گونه به آموزه‌ها گوش فرا داد

به کارخانه‌ی تمدن به هر آنچه از فرهنگ و دانستن بود مزین هر روز در برابر حبیب کرنش کرد، دست‌های قادر را فشرد، او را به نیکی یاد کرد، هر بار او را والا انگاشت، نام تمدن را بزرگ و با القابی نورانی یاد کرد و حامد را صاحب خطاب کرد و این‌گونه حال که همه کارخانه به ندای ما با جانمان تمدن را ساخته‌ایم آغشته بود، او چیزی نشنید

حتی او خالد را هم ندید، او در طبقه‌ی حبیب بود و محمود به طبقه‌ی قادر، اما او مرد جنگ‌زده را هم ندید، شاید هم دید، شاید او بود که در زمان دور شدن مرد جنگ‌زده او را ملامت کرد

پرخاشگر رو به او گفت:

چرا خود را وامانده نشان ندادی، چرا به دست و پاهایش نیفتادی، چرا از او خواهش نکردی

مرد جنگ‌زده آرام می‌گفت:

اینجا خواهش کردن هم قدغن است

و محمودی که حال هیچ نمی‌شنید او خویشتن را به نزدیکی قادر رسانده بود می‌دانست، همه چیز را می‌دانست، از قوم همه‌چیزدانان شده بود، به تمدن مزین و به فرهنگ آذین حال می‌دانست چه کند،

آرام به دست‌های قادر چشم دوخته بود و برایش لالا کنان می‌خواند:

باید چگونه این بخش را بدوزم؟

قادر بادی به غبغب می‌انداخت و برایش توضیح می‌داد، در میان توضیح او محمود مدام سر تکان می‌داد، گاه حیرت می‌کرد، گاه تعجب، مدام به سیمای خود نشان می‌داد که قادر نابغه است و این‌گونه هر بار در تمدن پیش می‌رفت طبقات را می‌پیمود و در این نظم یکه‌تاز می‌شد،

دیگر زمانی برای شنیدن نداهای دیگران نداشت، باید هربار افکارش را متمرکز می‌کرد تا بتواند در زمان مناسب صحبت مناسب را به پیش برد، بی‌اغراق همه می‌دانستند که قادر او را از زحمت‌کشان هم بیشتر دوست دارد، شاید نمایان نمی‌کرد اما همه این را می‌دانستند و محمود برای نمایان شدن این واقعه همه کار می‌کرد.

سیل بیشماری از کارگران در حال کار کردن بودند، از دورتری هم هرکس می‌توانست به نژاد و طبقه‌ی آنان پی ببرد

آری از سیمای خوش‌تراش، قدهای افراشته، بینی کوچک، لبان بزرگ، چشمان شهلا و زیبایی محصورکننده‌ی مالکان تمایز ساده بود اما در این گوشه چند مرد مالک بودند که قدی بین صد و پنجاه تا صد و شصت داشتند، خود جناب تمدن هم به سختی به صد و شصت سانتیمتر می‌رسید، راه تشخیص آنان نه از سیما و قامت که از کارکردنشان بود، آری قومیت‌ها فریاد می‌زدند، حتی اگر دیگران را توان شناختن نبود مالکان قابل تشخیص بودند آنان آرام کار می‌کردند

به ندرت کار می‌کردند، کارهای آسان از آن آنان بود جز معدودی استثنا باقی آرام در کارهای آسان گاه خواب و گاه در رؤیا بودند، رؤیا پیش می‌رفت

آنان را نشان می‌داد که همه از هر خون و نژاد را به اسارت و بردگی خود در آورده‌اند بر گرده‌های آنان سوارند و به جای خویش کسی را گماشته تا کارها را به پیش برند، آنان کار خواهند کرد و اینان ثروت را اندوخته و بر تاج و تخت خود خواهند افزود

هر بار رؤیا تغییر می‌کرد اما هر بار در برابر آنان نشان می‌داد که چگونه همه چیز از آن آنان است، دیگران به اسارت و آنان آزاد، دیگران به کار و آنان در ثروت، دیگران به بدبختی و آنان غرق در خوشبختی

می‌دیدند، لذت می‌بردند، غره می‌شدند و آرام‌تر کار می‌کردند، گاه یکی فریاد می‌زد، رؤیا را واقع می‌خواست به یکی از بردگان امر می‌داد تا کار او را به پیش برد و آنگاه با باد به غبغب بیشتر رؤیا می‌دید آنان دیدند و به تمدنشان نگریستند

دیدند هزاری را در خدمت سروری بزرگ که همه برای او کار می‌کنند، زنده نیستند تا او زندگی کند، جان را می‌بخشند تا او جان بپروراند، به فقر زاده‌اند تا او به ثروت کام گیرد و دیدند ساختمان تمدن انسانی را

دوباره طبقات را دیدند، گاه خویشتن را به درون طبقات دیدند و دانستند خویشتن نیز مهره‌ای در این نظم خواهند بود، لیکن آنان به تمدن زاده شده بودند، آنان را قوم با تمدن می‌خواندند و این‌گونه بود که خویشتن را به این بازی فرا خواندند و در این مراسم شرکت جستند، آنان به پیش رفتند تا در این نظم هزارتوی و هزار سر، سری از آن خود کنند و حال بردگانی در برابر در انتظار امر آنان‌اند همه در تمدنی به چنگ والاتری و در تعقیب حقیری برای پوشاندن حقارت از خویش در آمده‌اند.

از دوردست‌ها همه دانستند که مالکان در رؤیا زنده‌اند و هر بار بردگان بیشتری را از آن خود کرده‌اند و این‌گونه سرخوش و شادمان آرام کار می‌کنند، کار آسان می‌کنند و خود را مالکان می‌خوانند

در میان این آرامی و آسانی کارها، زحمت‌کشان بیشتر به چشم آمدند زیرا که آنان کار سخت را سریع می‌کردند

آنان نیز به رؤیا زنده بودند لیکن رؤیای آنان آرزوی دورترهای جنگ‌زدگان بود، حال سرمست در آرزوی رسیدن به رؤیاها، سریع‌تر کار می‌کردند، از همه بیشتر کار می‌کردند تا شاید بیشتر نصیبشان شود

کارها سخت و آسان بود،

بار بردن سخت بود،

پیچ زدن سخت بود،

آستر زدن سخت بود

خیاطی آسان بود

در میانه کار کردن سخت بود و در کنارش کار آسان بسیار بود و این‌گونه بود که تمدن فرا خواند تا آنکه به او نزدیک است آسان کار کند و آنکه از او دور کار سخت پیشه کند

دورترین‌ها بی‌شک جنگ‌زدگان بودند پس کار سخت نصیبشان شد و نزدیکان مالکان بودند که به خون و نژاد برتر و همتای تمدن شدند، آری آنان هر چه کار در آسانی بود را به چنگ در آوردند و آنگاه که نوبت به پرداخت رسید کار سخت و آسان معیار نشد، کار باارزش و بی‌ارزش سنگ محک نشد که فریاد نزدیکی دوباره خوانده شد

تمدن طبقات را خواند و به این آیین هزاران ساله همه سجود بردند تا آنکه نزدیک‌تر است کار آسان در برابر رونق فراوان کند

دورترها به سختی کار کنند و زر را به نیم مالکان به خانه برند که همه چیز در طبقات و طبقات به نزدیکی و خون و نژاد ساخته شده است، همه در کنار هم آمده‌اند تا شکوه تمدن انسانی را به رخ دیگران اعم از انسان و فرا و فرو انسان برساند

فرا فرو را فرا خواند و فرو در خود واماند هر دو در اسارت تمدن بودند و هر بار به بازی با آنان به تقسیمش ادامه داد، طبقات را گستراند تا همه در این بازی به بخشی از فراتر و فروتر لانه کنند، اگر فرو رفتند امید به فرا رفتن ببندند و بازی را برهم نزنند و اگر فرا بودند به نابودی فروتران دل خوش کنند و از جایگاه قدسی خود بهره برند

حال به تمدن زحمت‌کشان سخت کار کردند، سریع کار کردند، بیشتر کار کردند لیک فرو خوانده شدند و کمتر معاش بردند

حق از آن مالکان بود، آنان صاحبان بودند و باید بر این اریکه می‌تاختند و همه را از آن خود می‌کردند پس فیروز، پاجان، جنت و دیگر زحمت‌کشان باز هم کار کردند

انصاف را لعنت گفتند، به برابری پشت کردند و تنها آرزو را فرا خواندند، فرا آرام پیش آمده بود و فرو را از میان برد تا آنان به آرزوها تنها فرا را در پیش ببینند و در رسیدن به آرزو همه چیز را از یاد ببرند این‌گونه بود که به سختی کار می‌کردند

پاجان همه کار می‌کرد او سخت‌کوش سخت‌کوشان بود

هر کار سخت را به او سپردند تا سریع آنچه سخت است را به نیم بهای کار مالکان به پیش برد، او همین را کرد و هر بار به همسرش در دوردستان چشم دوخت که در انتظار خانه است، با خود خواند:

فرو اینان فرای مرا خواهد ساخت، به فروماندن از اینان آجرهای فرا را به پیش خواهم برد و این‌گونه بود که اگر بار به دوشش گذاشتند دوید و به پیش برد، اگر او را به جعبه کردن نهادند جعبه‌ها را به دست گرفت و دوید

او مدام می‌دوید و کارها را به پیش می‌برد، باور داشت با هر چه سریع کار کردن است او زودتر آرزو را به آغوش خواهد کشید

آرزو چشم انتظارش بود

لیکن حمیده او را می‌دید، او را در میان دویدن خود دید، آخر او هم همواره در حال دویدن بود اما مدام هراس از آن داشت که مبادا او را برهنه دیده باشند، می‌دانست او در آرزوی چیست، آرزوی او را برآورده کرده بود و قادر، باقر یا نادر به چشم برهم‌زدنی با اشارت دکمه‌ای همه چیز را به نابودی فراخواندند، حال باز هم هر دو می‌دویدند به مقصدی نامشخص در دوردست‌ها

جنت هم سریع کار می‌کرد، او با سرعت کارها را به پیش می‌برد، او نمی‌دانست چرا کار می‌کند تا کنون به او کسی دلیل کار کردن را نگفته بود، لیکن مادرش کار می‌کرد، پدرش کار می‌کرد

عمو و عمه‌هایش کار می‌کردند

همسایه‌ها، دوستان، اقوام و خویشان، کار می‌کردند

پدر و مادر بزرگش نیز کار کرده بودند و او هم باید که کار می‌کرد

آرزویی نداشت تنها کار می‌کرد، باید که کار می‌کرد، آخر او را این‌گونه خوانده بودند که ما برای کار کردن به دنیا آمده‌ایم و حال او بود که با

سرعت بیشتری کار می‌کرد تا برای چیزی که به جهان آمده پیشرفت کند شکوفا شود و کار را به درستی انجام دهد

هر بار در میان کار، دلیل کار کردن را از خود پرسید،

دلیل بسیار بودند، باری خرید خانه

باری خرید اتومبیل،

باری هزینه‌ی ازدواج، لوازم منزل، سطح نورانی و ...

دلایل بسیار بودند اما او دلیلی را نمی‌شناخت او باید کار می‌کرد همان‌گونه که دیگران کار کرده بودند

به دیگران نگاه می‌کرد و به سرآخر تمام افکارش در حالی که به سرعت داشت کار می‌کرد و تقریباً با سرعتی معادل دو و نیم کارگر معمول کارها را به پیش می‌برد گفت:

مگر به جز کار کردن، کار دیگری هم هست

از جمله‌ی خودش خوشش آمد و خود را تحسین کرد

به این مقدار از نبوغ در خود حسد ورزید و گفت:

جز کار کردن، کاری نیست، حتی فرای کار هم کار است، فروتر از کار هم کار است، همه چیز کار است و کار رها است

فیروز سخت‌کوش نیز به سختی به این سو و آن سو می‌رفت او هم می‌دوید، او آرزو داشت؟

شاید بی آرزو می‌دوید، شاید به فرار دویده بود، شاید باور داشت که باید کار کرد و شاید هزاری درد و درمان دیگر لیکن او می‌دوید او وسط کار دیگران بود

دیگران می‌دوختند او حمل می‌کرد، دیگران می‌ساختند او به دوش می‌کشید، دیگران می‌تاختند او به چشم می‌کشید

او وسط کار دیگران بود و باید که می‌دوید، هرکس فرمانی می‌داد، اطاعت پیشه‌اش بود

فیروز به سرعت کار کرد و فرمان‌ها را به گوش جان سپرد، فریاد تحقیر را شنید اما به جان نخواند، فرمان توبیخ را شنید اما بمان نماند، فرمان تهدید را شنید اما بخوان نخواند

فیروز سخت‌کوش بود به هزاری دلیل، به خاطر سیلی که خانواده‌اش را سوزاند،

به دلیل بمبی که خانه‌اش را ویران کرد

به یاد آرزویی که دنیایش را تابان کرد

به عادتی که قومشان را خراباان کرد

به ناله‌های که روزگارشان را نالان کرد

او سخت‌کوش کار کرد و باز هم به مانند دیگران، به مانند بی‌نامان، جنگ‌زدگان و دیگر سخت‌کوشان سختی کشید و نیمی از رونق مالکان را به خانه برد،

بی مزایا ماند، به تهدید زندگی کرد، امنیت نداشت و به فرمانی عزل شد، او هیچ نداشت جز زنجیری که برپایش سنگین بود

از سنگینی‌اش سر ذوق می‌آمد، زنجیرها را به جنت نشان می‌داد و بر سر اندازه و زیبایی با هم چانه می‌زدند، هر کدام ادعای این را داشت که زنجیر من بهتر است، زیباتر است و دیگری به آنچه از زنجیر بر پا خویشتنش بود بر خویشتن و کار و دنیای خود بالید

فیروز هیچ نداشت جز زنجیری برپا که هر روز آن را نوازش کرد، به آغوش کشید، بوسه بر جانش زد و او را همدم خود خواند، او زنجیر بر پای را گلباران کرد و بی بودن آن هیچ نشد

در وحشت بی بند ماندن، هر بار به زنجیری چنگ زد، به دنبال قادر رفت، دست در برابرش گشود او را تمنا کنان تعقیب کرد تا به سرآخر همه‌ی گفت و شنودها زنجیر تازه‌ای نصیبش شود

او زنجیر تازه را به پا صفت کرد و در میان دیگران از پاجان تا جنت، از زحمت‌کشان تا جنگ‌زدگان فریاد زد:

اینجا همه چیز قدغن است به جز زنجیر برپا

افسار بر پوزه‌ها، قلاده‌ی بر گردن، گوشواره بر گوش‌ها

چه کسی مالك این گنجینه‌ها است...

صدای او می‌پیچید کسی می‌شنید پاسخی نمی‌گفت اما فیروز فریاد می‌زد و بر زنجیر غرق در گل مانده‌اش چشم می‌دوخت و شادمان بود از آنکه او مالك خوانده شده است، او از مالکان است، به تمدن متعلق است، او را صاحب خواهند خواند حتی اگر شده به صاحب زنجیر بر پای خویشتن...

فصل سوم

در قلب ساختمان تمدن ریلی سیاه رنگ به چشم می‌خورد، ریلی برای بالا و پایین بردن اقلام ساخته به دست انسان‌ها

این ریل تعبیه شده است تا هر آنچه در یک روز در این کارخانه بزرگ ساخته می‌شود به کامیون‌ها واگذار شده و ثروت هنگفتی را به بار بیاورد،

این ثروت اندوخته از آن کیست؟

چه کسانی بهره‌ی لازم را از این ثروت خواهند برد؟

چه کسانی اسباب رسیدن به این ثروت را فراهم آورده‌اند؟

در طبقه‌ی همکف عمارت تمدن، سیل بیشماری از آدمیان به چشم می‌خورند که با کارگران متفاوت‌اند، تفاوت اول میان آنان راه ندادن خون

ناپاک به میانشان است، آنان از دل مالکان برگزیده شده‌اند، با نسب و نزدیکی به خداوندگار جناب تمدن

آنان با سیمایی آراسته، لباس‌های شکیل، با سر و وضعی منظم تافته‌های جدا بافته از کارگران‌اند،

آنان گماشته شده تا اجناس حاضر را به فروش برسانند،

در برابر آنچه کارگران به تن و جان، با سپری کردن عمر و فروش سلامتی‌شان به لقمه نانی رسیده‌اند، آنان ماورای کارگران به سر زبان و گفتن و شنیدن‌ها سهم می‌خواهند، آنان می‌فروشند، زبان می‌ریزند، می‌گویند و ثروت را به سوی تمدن هموار می‌کنند و این‌گونه است که طالب سهم بیشتری نیز شده‌اند

کار کمتر، سهم بیشتر

تعبیرات اینان بر آن است که اینان جنس‌ها را فروخته‌اند، ابزار ساخته را به ثروت بدل کرده و حال باید که سهم بیشتری داشته باشند

باید با هم مرور کرد، اگر در نظر بگیریم که کارخانه‌ی تمدن در طول یک ماه ده هزار چمدان تولید کرده است، سهم هر کارگر به صورت میانگین در ماه سه چمدان است، یعنی برخی که از مالکان‌اند شاید چهار یا پنج چمدان به خانه برند، زحمتکشان سه چمدان، جنگ‌زدگان دو چمدان حتی برخی

یک چمدان با رعایت تمامی ارزش‌ها و طبقات انسانی که با این معادله و این میانگین با توجه به احتساب سیصد کارگر مشغول در کارخانه نه‌صد چمدان اندوخته‌ی آنان است

کارمندان بخش اداری، فروشندگان بازاریابان، حسابداران و دیگر مالکان سهم میانگینی معادل پنج چمدان خواهند داشت و با احتساب اینکه شمار آنان به چهل نفر رسیده است دویست چمدان هم از آن چهل مالک شده است.

هزار و صد چمدان بین کارگران و کارمندان تقسیم شده است، در همین حدود را هم در نظر خواهیم گرفت برای هزینه‌های جاری، اعم از تعمیرات، استهلاک ماشین‌ها، هزینه‌ی سرمایش و گرمایش محیط، خوراک و دیگر عناوین در مجموع دوهزار و دویست چمدان در این معادله از میان رفته است، هفت هزار و هشت‌صد چمدان باقیمانده را هم بخش بر دو کنیم و بگوییم نیمی از این سود سرشار برای هزینه‌های اولیه و مواد خام برای تولید صرف شده است و به نهای تمام تقسیمات به عددی در خور توجه یعنی سه هزار و نه‌صد چمدان خواهیم رسید، این چمدان‌ها سهم کیست؟

بی‌شک آن‌ها سهم خدا است، همه برای تمدن و در راه تمدن هزینه خواهد شد، برای فرزندانش، آیندگان، لذات و زندگی آسوده‌ی او و اطرافیانش،

شاید با سخاوت اندکی از این اندوخته‌ها را به حبیب حامد و قادر ارزانی دهد، شاید خواست تا بخش کوچکی را به بیچارگان فدیه دهد، شاید خواست صدقه کند، ببخشاید و بزرگی نشان دهد و شاید هزاری شاید دیگر چه معادله و معامله‌ی عادلانه‌ای در میان است، ده هزار چمدان ساخته شده در یک کارخانه، به دست کارگران

با هزینه‌ای معادل جان کارگران، عمر و جوانی کارگران، مشقت‌ها و سختی کارگران، سلامتی و آینده‌ی کارگران به سود و در جیب تمدن‌خواهان و تمدن‌پرستان، در مسیری به طول و درازای تمدن ساخته‌ی بشری

حقیقتی راستین‌تر از واقعیات،

واقعیتی در خدمت حقیقت،

و ارزشی مانا بی‌شک و سؤال به طول عمر آدمی

عطرهای استفاده شده توسط کارمندان در فضای کارخانه می‌پیچید، گاه به طبقه‌ی کارگران سرکی می‌کشیدند و در برابر عطر تن کارگران بینی‌ها را می‌گرفتند و سریع دور می‌شدند، آنان حتی اشتیاق به بودن در کنار کارگران هم نشان نمی‌دادند، حتی مرتبه‌ای در برابر کارگران دست سپاس دراز نکردند و از آنان ممنون نبودند که چمدان برده در سر سفره‌ها از برکت کار کردن آنان است

نه تنها کارمندان که تمدن و ثروت بی نهایش، اتومبیل آخرین مدلش، خانه‌ی ویلایی عظیمش، فرزند در خارج از کشور تحصیل کرده‌اش ویلای هزاران متری و هزاری امکانات فراوان دگر، همسر در جواهر غرق شده‌اش، هیچ‌کدام حتی یک‌بار هم برای تشکر نزد کارگران نیامدند و از آنان دلجویی نکردند،

تنها تمدن و تمدن خواهان ماه به ماه در دل کارخانه و در میان انبار گشتند تا ضربه خورده‌ترین و بی‌کیفیت‌ترین چمدان‌ها را بجویند و با دنیایی از منت و سنت در برابر کارگران بیندازند و با غبغبی باد کرده بر آنان خدایی کنند

ریل سیاه رنگ در میان طبقات مختلف ادامه داشت، از طبقه‌ی قادر آغاز می‌شد و کارگران وظیفه داشتند تا هر چه می‌ساختند را به صاحبان و مالکان تقدیم کنند، بر ریل سیاه سوار کنند و در انتظار شکسته چمدان‌ها یک ماهی به انتظار بنشینند،

ریل حرکت می‌کرد به طبقه‌ی حبیب می‌رسید تا کارگران آن طبقه نیز آنچه به مشقت و به قیمت گذر و تباهی عمر خویش ساخته‌اند را تسلیم مالکان کنند

سیمای ریل در طبقات حبیب و قادر بی‌رنگ و بی‌روح بود بی‌هیچ شمایلی، اما آنگاه که به طبقه‌ی همکف می‌رسید، شیشه‌ای براق و رنگین با نورهای مخفی و نامشهود او را احاطه می‌کرد تا در زمان حضور متقاضیان و مشتریان به آنان خودنمایی کند، گاه دستور می‌رسید تا اجناس تولیدشده را نگاه دارند و در ساعتی معین آنگاه که متقاضیان هجوم آورده بودند در میان ریل رها کنند تا بزرگی بیشتر تمدن انسانی به چشم آنان آید

مراد بیشتر عمر خود را در نزدیکی همین ریل گذرانده بود، او از صبح که به کارخانه‌ی تمدن می‌آمد وظیفه داشت تا در نزدیکی ریل سیاه کشیک دهد، گاه باید چمدان‌های ساخته در جعبه‌ها را در کنار ریل می‌چید و گاه باید آنچه آماده بود را به درون ریل می‌انداخت تا در چشم برهم‌زدنی ناپدید شود

او کمتر فکر می‌کرد، نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند، او را به سبک‌سری می‌شناختند، نکته‌ی مهم آنجا بود که او از مالکان به حساب می‌آمد، او را مالک می‌خواندند لیکن مالکان از بودن او در میان نژاد

پاکشان شرمسار بودند از این رو بود که یکی از کارهای سخت تمدن به دوش او افتاده بود

شایع بود که برخی از مالکان باور دارند، او از خون پاک مالکان نیست، نژاد او به یکی از اقوام بربر اطراف بازمی‌گردد، برخی اوقات در میان زمان استراحت بعضی از مالکان او را دوره می‌کردند و با توجه به عدم تمرکز او در فکر کردن درست و پاسخ گفتن صحیح از او در باب اقوام بربر می‌پرسیدند و با شنیدن پاسخ‌های مثبت، پیرامون نزدیکی او با اقوام بربر بر نظریه‌ی خود پا می‌کوفتند

مراد با آنکه نمی‌توانست به درستی بر افکار خود نظمی ببخشد و مدام در حال کلنجار با فکرهای خود بود اما همواره در میان انداختن کارتن‌های آماده پر از چمدان بر روی ریل، از سرنوشت چمدان‌ها از خود می‌پرسید

چه کسی در انتظار رسیدن این چمدان‌ها است؟

آیا کسی با دهان باز مانده در انتظار است تا همه‌ی چمدان‌ها را یکجا ببلعد؟

افکار مداوم مراد پیرامون خوراک و خوردن او را بر این می‌داشت تا تمام چمدان‌ها را به شکل خوراکی‌های مورد علاقه‌ی خود بیافریند

او علاقه‌ی دهشتناکی به خوردن داشت، در ساعات بودن در میان غذاخوری تمدن به سوی هر چه از خوراکی‌ها بود حمله می‌برد، برایش تفاوتی میان

خوراکی‌ها نبود از غذا تا چای حتی به آب هم رحم نمی‌کرد و در خوردن آن نیز افراط می‌کرد و این امر بازیچه‌ای در اختیار دیگران بود تا اوقات کلافگی خود را با تمسخر او بگذرانند

اما برخی باور داشتند او انتقام خود را از تمدن این‌گونه خواهد گرفت، ساعات کار مداوم در کنار ریل سیاه و نگاه کردن به حجم انبوهی از چمدان‌ها که به یک‌باره غیب می‌شدند و عصاره‌ی زحمات کارگران زیادی را می‌بلعیدند او را بر این می‌داشت تا همه چیز را ببلعد،

شش لیوان چای در زمان استراحت، چند بشقاب غذا را با التماس از غذاخوری گرفتن و هجوم به باقیمانده‌ی ظرف‌های دیگران

شاید همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی انتقام او از تمدن بود، شاید با این کار می‌خواست پیکره‌ی او را متلاشی کند، می‌خواست به او ضربه‌ای مهلک وارد آورد تا در ازای آن سه هزار و خرده‌ای چمدان و سه چمدان در اختیار او و خرده‌ای در اختیار دیگر کارگران برای خویش و تمدن تعادلی برقرار کند.

نزدیک به او امیر کار می‌کرد، امیری که از جنگ‌زدگان بود

پسری با موهای بسیار بلند و صاف، با لباس‌هایی متفاوت از دیگر کارگران که در نمای نخست او را با کارمندان اشتباه می‌گرفتند

مدام به پناهگاه می‌رفت، موهای خود را شانه می‌کرد مقداری عطر به خود می‌زد و با مرتب کردن لباس‌ها به صحن کارخانه بازمی‌گشت، او پر از شور و زیبایی بود و این‌گونه خویشتن را در برابر قادر تسلیم دید

قادر از دور به خویش نگاه کرد و در برابر آینه‌ای امیر را دید، خویشتنی که با سری طاس شکمی بر آمده و لباس‌هایی ژنده به کولی‌ها می‌مانست و در برابر امیری که خوش‌سیما و خوش‌پوش به مالکان شباهت داشت

قادر را به ککک می‌شناختند، این نامی بود که متفق‌القول همه‌ی کارگران جز معدودی قادر را به آن خطاب می‌کردند، کارگران او را ککک می‌گفتند و بسیاری نام او را از یاد می‌بردند، همواره نامش میان نادر قادر و باقر در حال چرخش بود و کارگران ترجیح می‌دادند تا او را به همان نام ککک صدا کنند اما دلیل این نام‌گذاری یک این بود که او را به مانند ککک، انگلی خون‌خوار می‌پنداشتند که بیکار در حال درو کردن عصاره‌ی جان آنان بود و دلیل دوم و دیگر که بیشتر از این رو بود که او را این نام نهادند سیمایش بود.

زیرا قادر همواره از نیم‌رخ به دیگران نگاه می‌کرد و در نگاه عوام حاضر در تمدن ککک‌ها نیم‌رخ بودند، اولین بار امیر نام او را ککک خطاب کرد و با هیجان عکسی از یک ککک به حاضرین نشان داد، آنگاه با برخاستن و تقلید اوا و رفتار قادر به همه اثبات کرد که او همتای ککک‌ها است،

صورتی نیم‌رخ رو به حضار به حالتی مشکوک در صورت، چشمانی ریز کرده و متمرکز بر شخصی و انگشت اشاره‌ای که در سوراخ بینی‌اش مدام در حال چرخیدن است، تقلید این سیما در میان کارگران جز تفریحات همیشگی بود، برخی لحن او را تقلید و عده‌ای سبک راه رفتن و ایستادنش را برای دیگران به نمایش می‌گذاشتند

قادر در میان دیگران هیچ‌گاه بروز نداده بود که از نام کک مطلع است، اما همگان باور داشتند که او این نام را شنیده و فراتر از شنیدن می‌داند که امیر این نام را بر او نهاده است، چرا که امیر بیشترین غضب قادر را همواره به خود جلب می‌کرد

برخی باور داشتند این حد از تنفر قادر نسبت به امیر در پاسخ به حسد او است

آن موهای بلند و سیاه در برابر سری طاس و بی‌مو، لباس‌های شکیل و مرتب در برابر ژنده‌پوشی مداوم او، بوی عطر و نظم در سیما در برابر چهره ژولیده و بوی عرق تنش

قادر می‌خواست به همه و به ویژه به امیر بفهماند که پادشاه کیست، چه کسی را فرمانده خطاب می‌کنند و ارزش‌ها به نزد چه کسی نهفته است، از این رو بود که هر بار امیر را بر کاری سخت‌تر می‌گماشت

نزدیکی میان سختی کارها و لباس‌ها و آراستگی امیر در روزها به شدت با هم گره خورده بود، یعنی آن روز که امیر بیشتر از پیش خود را می‌آراست و به تمدن می‌آمد کار سخت‌تری در انتظارش بود

این کارها متشکل می‌شدند از بار بردن، چمدان‌ها را در کارتن گذاشتن و وسط کار بودن که بی‌شک، همه و همه باعث ژولیده شدن سیمای او می‌شد،

هزاری بار دیگران دیدند و به هم گفتند که وقتی امیر ژولیده می‌شود، موهایش پریشان و لباس‌هایش غرق گرد و خاک است، حتی آنجا که عرق تنش سرازیر و بوی بدی به راه می‌اندازد، ککَ را دیده‌اند که در گوشه‌ای باز هم نیم‌رخ در حالی که انگشت در بینی گذاشته لبخند کم‌رنگی به لب دارد و مدام به امیر چشم می‌دوزد

اما امیر مدام خود را به پناهگاه می‌رساند، او نه برای اشک ریختن به آنجا رفته است، نه برای تمرکز افکار نه از روی دوری جستن از کار و نه برای انتقام از تمدن، او به آنجا رفته تا خود را بیاراید و این‌گونه اگر روزی نگاه قادر با او در این حال تلاقی کند، فریاد و دشنام‌های فراوانی به بار خواهد آورد

همه چهره‌ی کک را در آن روز ترسیم خواهند کرد که فریاد کشان او را تحقیر خواهد کرد، لباس‌هایش را به تمسخر خواهد گرفت و حتی به مثال دیگر بارها که بارها همه دیده‌اند موهایش را خواهد کشید و به تمسخر خواهد گفت:

می‌توانی با فروختن این‌ها برای یک ماه هم که شده در خانه بمانی و کار نکنی...

اما امیر تنها مورد مواخذه و کینه‌ی قادر قرار نگرفت و وداد نیز همواره در پی آزار دادن آن بر آمده است،

وداد یکی از مالکان است، او را از اقوام و نزدیکان تمدن می‌دانند اما برای بسیاری این امر دور از واقع است زیرا که خدایگان به کارگری گماشته نخواهند شد و او تمام اقوام را به دور خود و در طبقه‌ی مالکان جای داده است

اما برخی باور دارند او از اقوام دور و یا حتی از اقوام دشمن خدا است، با این کار هم بزرگی و رحمان بودن خود را نشان داده و هم انتقام از این نابخردان گرفته است.

هر چه که هست و یا نیست، وداد پادشاهی کوچکی برای خود در این طبقه دست و پا کرده است

او هیچ‌گاه کارهای سخت انجام نمی‌دهد به مثال بیشتر مالکان به جز دردمندان و معیوبان

او همواره و در هر زمان که اراده کند به پناهگاه خواهد رفت

ساعات کاری برای او اتخاذ نخواهد شد و آزادی عمل بیشتری خواهد داشت

هیچ صفی جلودار او نخواهد بود، نه صف غذا و نه صف نمایان کردن تصویر و کرنش در برابر اربابان

هر کار که اراده کرده است را به پیش خواهد برد و هیچ بندی در برابر او برای کار کردن نیست

چمدان‌های بیشتری را در آخر ماه به خانه خواهد برد تا از آن روزی بخورند و دیگران زندگی نکنند

و هزاری التفات شاهانه‌ی دیگر که او را به مقام فرمانروایی رسانده است

او نیز با امیر سر جنگ دارد، به مثال قادر شاید از سر حسد است، زیرا که او نیز دوست دارد با دیگر کارگران متفاوت باشد، لباس‌های شکیلی به تن می‌کند، مدام در حال آراستن خود است و موهای نیمچه بلندش را همواره زیبا آرایش می‌دهد،

در بسیاری از نکات همتای امیر است لیکن توجه عوام به او کمتر از امیر جلب می‌شود و دختران بیشتر به امیر روی خوش نشان داده‌اند، شاید این امر خود بر این حد از تنفر او معنا بخشد

در روزی از این روزهای پر تکرار قادر خواست فرمانروایی خود را به اثبات برساند پس فریاد کنان به سوی وداد آمد تا او را بر کاری سخت بگمارد، بر او فرمان داد تا هر چه ساخته‌اند را به همراهی امیر به انبار بفرستد، شاید کامیونی در انتظار بود تا از دسترنج کارگران خانه‌ی تازه‌ای برای تمدن بیافریند، هر چه بود فرمان آمد که وداد و امیر بارها را به دوش بکشند

سیمای ارضا شده‌ی قادر را همه دیدند و ودادی که از درون در حال پوسیدن بود،

وداد عربده‌کشان به سوی امیر آمد فریاد زد:

من از مالکانم و تو از جنگ‌زدگان ای برده برخیز و آنچه امر از والانشینان است را به گوش منت بپذیر

امیر سر به تو داد و چیزی از او نشنیدند

آنگاه فریادکنان هر چه بار بود را به دوش امیر سپردند و وداد مغرورانه در کنار او راه رفت، چمدان‌ها را بر چوب‌های از پیش ساخته سوار کرد و وداد آن‌ها را با ارابه‌ای به سوی ریل سیاه برد، آنگاه فریاد زد:

برده برخیز و آنان را به دل ریل بسپار که مالکان در انتظار آنچه ساخته‌اند برآمده‌اند

امیر به دیده‌ی منت فرمان را پذیرفت و جعبه‌ها را یک به یک بر ریل سپرد وداد مدام به او چشم می‌دوخت فریاد می‌زد، او را به کار بیشتر و سریع‌تر فرا می‌خواند او را با زحمتکشان قیاس می‌کرد و فریاد تنبلی او را به گوش همگان می‌رساند

بلافاصله بعد از خالی کردن جعبه‌ها دوباره فریاد زد تا در معیت او به سوی دیگر کارتن‌ها بروند

رفتند و دوباره امیر همه را بر چوب‌ها سوار کرد و وداد دوباره ارابه کشان در حالی که برده‌ای در کنار خود داشت به سوی ریل‌ها رفت

کارتن‌ها را به سوی او هل داد تا یکی از دستانش به زمین افتاد آنگاه مغرورانه‌تر از پیش فریاد زد:

چه می‌کنی میدانی ارزش هر کدام از این چمدان‌ها چه قدر است؟

بی ارزش

در حالی که امیر چمدان مانده بر زمین را بر روی ریل می‌گذاشت دومی را به سوی او هل داد و دوباره فریاد را از سر گرفت

آن قدر به این رفتار ادامه داد تا توجه قادر را به سوی خود جلب کرد، قادر با سیمایی چون فرمانروایان به سوی آن‌ها آمد و با غر و لندهای وداد روبرو شد، آنگاه به نشانه‌ی تأیید رفتار او سخنی گفت:

شما حیف نان هستید، کار کردن را نیاموخته و تنها در پی مفت‌خواری برآمده‌اید

وداد حرفش را تکمیل و دوباره امیر را تحقیر کرد، آن قدر با یکدیگر این بده بستان را ادامه دادند تا هر دو ارضا به گوشه‌ای رفتند و امیر با بار بیشمار از تحقیر فریادکشان در جستجوی کسی برآمده بود تا این حجم از حقارت را به دوش دیگری بسپارد

محمد در کنارش بود مراد کمی دورتر از او ایستاده بود پس فریاد کشید، حال می‌توانست به‌واسطه‌ی معلول بودن تنی از مالکان آنان را تحقیر کند، می‌توانست پاسخ تحقیر را به تحقیر دیگری دهد و بر آتش زبانه کشیده بر جانش التیام بخشد

فریاد کشید و تحقیر کرد، حال شادمان بود از آنکه یکی از مالکان را به سخره گرفته است

شاید از زیاده خواری مراد گفت، شاید از مغز معیوبش، شاید از زبان گنگ محمد گفت هر چه می‌دانست را به زبان آورد تا بتواند ذره‌ای آرام گیرد و ارضا شده خود را پناهگاه برساند

آن روز هم بارها برده شد، باز هم به تحقیر دیگران و در جیب تمدن‌خواهان، برای زیستن بهتر آنان جماعتی زیست نکردند، جماعتی زندگی را فروختند تا آنان زندگی کنند، زندگی از آن آنان بود،

باید بیشماری از زندگی دور می‌شدند تا آنان زندگی بهتر را به یغما برند، غارت آغاز شده بود و هزینه‌اش دور ماندن از زندگی دیگران بود، فقر در برابر ثروت، نابرابری در برابر عدالت، مصیبت در برابر خوش‌کامی و نیکنامی در برابر بدنامی

غلام و منصور دو تن از مالکان بودند آنان از خیاطان مالك به حساب می‌آمدند و این‌گونه بود که تاجی از خوش‌نامی به سر کرده در حال فرمانروایی بودند، آنان را به جنازه می‌شناختند، هر دو لقبی یکسان با معنای هم اوا داشتند

دلیل این لقب جثه‌ی درشت آنان و در عین حال بی‌تحرکی مداوم آنان بود، آنگاه که به سر کار می‌آمدند بر صندلی خود چنبره می‌زدند و تا شنیدن صدای زنگ‌ها حاضر به برخاستن نبودند مگر برای رفتن به پناهگاه

آنان همه چیز را از دیگران می‌خواستند، کارهای خود و حتی خواسته‌های خویشتن را از دیگران طلب می کردند،

هر روز به جستن برده‌های تازه بر می‌آمدند تا کارهایشان را به پیش برد، روزی فیروز را به گروگان و روزی امیر را به یغما می‌بردند،

فریاد می کشیدند

ما تشنه هستیم برایمان آب بیاورید

آنگاه بردگان امر را به گوش جان سپرده به پیش می‌رفتند تا مورد غضب مالکان نباشند، آب به دستانشان می‌دادند، دستان لرزانشان که از در خود ماندن و تکان نخوردن بی جان بود، شیئی به زمین می‌انداخت و فریادها دوباره بلند می‌شد، بردگان اجسام را به دستان ما دهید،

کار می‌خواستند، بیکار مانده و تصاویر در برابر تمدن نقش می‌بست قیچی‌هایشان را بر میز در برابر می کوفتند تا بردگان را به دور خود جمع کنند و از آنان طلب کار کنند،

کار بیاورید ما بیکار مانده‌ایم باید جماعتی با اجسامی در دست برای آنان کار می‌آوردند تا خدایگان بدانند آنان بردگان لایقی هستند و این گونه بود که این دو جنازه بر جای مانده و مدام فریاد تمنا سر می‌دادند تا کسی را به بردگی خود بگمارند

غلام عادت داشت تا هر روز در ساعتی معین خود را به پناهگاه برساند، چند دقیقه‌ای در آنجا سپری کرده و زمان را این‌گونه از میان ببرد، در یکی از همان روزها و در میان رفتن به پناهگاه بود که با سیمای برافروخته‌ی قادر روبرو شد

قادر به مثال همیشه و با سیمایی سرخگون فریاد زد:

مرا نگاه کن، به من نگاه کن

او عادت داشت تا بی نام بردن از آنان و تنها با خطاب قرار دادن ایشان با چشم به آنان بفهماند که طرف سخن او است، او به همه فهمانده بود که نام کسی را به خاطر ندارد، کسی را به نام صدا نخواهد کرد و در صورت احترام او را با (به من نگاه کن) مورد خطاب قرار خواهد داد و در صورت بی اعتنایی بیشتر و در راه رسیدن به تحقیر بیش و ارضای خویشتن او را کارگر خطاب خواهد کرد و این‌گونه بود که غلام را به خود خواند آنگاه با صدای که به نعره می‌مانست طوری که همه بشنوند فریاد زد:

چه قدر به دستشویی می‌روی، چرا به عوض کار کردن مدام خود را در توالت مخفی می‌کنی

غلام که یکه خورده بود با صدایی لرزان پاسخ گفت:

اما این کاری است که همه می‌کنند...

هنوز موفق به تکمیل کردن جمله‌اش نشده بود که قادر فریاد زنان به میان حرفش دوید و گفت:

تو برای کار کردن حقوق دریافت می‌کنی، نمی‌شود که مدام خود را در توالت‌ها حبس کنی و سر آخر ماه از ما توقع حقوق داشته باشی

بعد با کمی نزدیک شدن به او با صدایی کمی آرام‌تر گفت:

بار آخرت باشد که این مقدار در دستشویی می‌مانی

غلام مضطرب و نگران بود با چشمانی که به زمین دوخته بود چیزی برای عرضه نداشت که قادر دوباره فریاد زد:

متوجه حرف‌های من شدی؟

غلام سر تکان داد و خواست به سوی تابوت خود برود که قادر دوباره فریاد گذشته‌اش را این بار بلندتر تکرار کرد،

غلام مستأصل با صدایی که دیگران متوجه نشوند گفت:

آری

اما این هم قادر را ارضا نمی‌کرد، او برای کسب لذت و در راه رسیدن به قدرت بیشتر، این‌گونه فریاد زده بود پس باز هم فریادش را تکرار کرد و در انتظار پاسخی بلند و رسا از سوی غلام نشست

غلام آن‌قدر مستأصل شده بود که برای رهایی از نگاه دیگران و در خود ماندن و خویشتن را به تابوت سپردن حاضر به انجام هر کاری بود، پس با صدای رسا اعلام کرد که همه چیز را دانسته است

آنگاه قادر با خرسندی از آنجا دور شد و غلام را با توشه‌ای از عقده و ناکامی رها کرد

غلام چه می‌کرد؟

چه راهی را برای رهایی از این احساس در پیش می‌گرفت؟

شاید همه چیز را به درون خود می‌خورد، شاید تمام دردها را درون خود تلنبار می‌کرد و هر بار با مرورش آب می‌شد، کوچک و کوچک‌تر می‌شد، خاکستر می‌شد و از خویشتن هیچ به جا نمی‌گذاشت

شاید بر آشفته بر آن بود تا کسی را برای رهایی خویشتن بجوید، مثلاً فیروز را صدا می‌کرد و با فریاد بلند او را به تحقیر فرا می‌خواند تا این احساس پیش آمده را به دیگری منتقل کند

شاید او امروز را بی گفتن حرفی به شب می‌رساند و بانیان این ماجرا را خانواده‌ی خویش می‌دانست، او فریاد کنان در طول روز به خود می‌گفت که من برای زندگی بهتر خانواده‌ام برای گذران زندگی آنان به این کار مجبور شده‌ام، حال آنان نیز باید با رنج من سهیم شوند،

او آن شب به خانه رفت، همسرش را دید و با فریاد او را به کناری انداخت، آنگاه پیشتر رفت، دختر کوچکش را با طعنه‌ای تحقیر کرد، او را به زباله‌دان سپرد و فریادکشان خود را به پسرش رساند، آنگاه آنچه چون درد در وجودش لانه کرده بود را به ضربات سنگین مشت و لگد یا حتی کمربند به جان کودکش سپرد به هزاری بهانه و دلیل از کم درس خواندن تا بی ادبی و بی نزاکتی

هر چه بود غلام برای فروکش کردن این احساس تحقیر کاری کرد، همان‌گونه که قادر در طول این سالیان هر چه تحقیر از گذشته را به جان دیده بود پس داد و قربانیان از خانواده تا کارگران و دیگران را به خویشتن و در درد خود بلعید.

مقداد تمام تحقیرهایی که از کودکی شده بود را به خاطر داشت، او همه چیز را به یاد می‌آورد، از تحقیرهای فراوانی که توسط پدر به جانش رسیده بود تا غر و لندهای مداوم مادرش، مدرسه و تنبلی‌هایش را به یاد آورد و تحقیری که معلمان او را کردند دوباره در ذهنش حک شد، به یاد کودکی و کار افتاد، هر بار دانست که چگونه او را از کودکی بر کارهای سخت و جان‌فرسا گماشتند و هر بار او را به کم هوشی و نادان متهم کردند، او درس نخوانده و حالا باید که تحقیر شود، جماعتی در انتظار آمدن او بودند تا هر بار به دیدنش سفره‌ی تحقیر در برابر دیدگانش بگشایند و در انتظار پوسیدنش بنشینند

حال او یکی از مالکان تمدن بود، همه چیز را آموخته و در این آموزه‌ها از کودکی بارور شده بود، آنچه به طول تمام این سال‌ها در وجود او کاشته بودند را به بار آورده بود تا به دنیایشان باز پس دهد

حالا او یکی از کارگران تمدن بود که به‌واسطه‌ی خون مالکانه و نزدیکی با قادر از نسب به جایگاهی در کارخانه‌ی تمدن رسیده بود، حالا او یکی از سرکارگران به حساب می‌آمد

عقده‌های طول و دراز از کودکی تا کنون گریبانش را می‌گرفت و حال بستری در اختیار داشت تا همه را به هر که در برابرش بود بازپس دهد، او

آمده بود تا انتقام خویش را از جان و آموخته‌هایش باز پس گیرد شاید او هیچ‌گاه به یاد انتقام نبود و از دل این آموزه‌ها این‌گونه به ثمر نشست

حالا راه می‌رفت کارگران را به نام کارگر خطاب می‌کرد، همه را کارگر می‌خواند و هر بار صدای فریادش در صحن تمدن به گوش می‌رسید

کارگر درست کار کن

کارگر سریع کار کن

کارگر دل به کار بسپار

کارگر مفت‌خوارگی را به کنار بگذار

ای کارگر حیف نان

ای حمال بی‌شعور

خاک بر سر و دهانت کارگر

و هربار صدای نعره‌هایش می‌پیچید و جماعتی را به درد وامی‌گذاشت تا به رنج شنیدن‌ها، آموزه‌ها را بدانند و خود در دورتری به آنچه دانسته‌اند در آیند.

آن روز هم یکی از روزهای همین مکتب بود، روزی برای انتقال دانش مقداد به دیگران، آموختن آنان به آنچه اینان تمدن خوانده‌اند

مرد پیر جنگ‌زده‌ای به کاری که قادر او را فرمان داده بود مشغول بود، کارش را به درستی به پیش می‌برد تا مقداد را در نزدیکی خود دید،

مقداد او را فرمان داد:

در کنار آنچه می‌کنی به کار دیگر میز در برابر خود نیز نگاهی بینداز این کار هم با تو است

مرد پیر ذره‌ای عقب رفت و آنگاه با صدایی رسا خطاب به مقداد گفت:

آنچه بر من امر شده است را به درستی به پیش برده‌ام، آن دیگر کا ر مربوط به من نیست و من وظیفه‌اش را به دوش نخواهم کشید

مقداد فریادکنان گفت:

کارگر احمق به تو می‌گویم کار آن میز را نیز به پیش ببر،

با من بحث نکن بی‌شعور

پیرمرد جنگ‌زده که از ظلم به ستوه آمده بود گفت:

آن کار وظیفه‌ی من نیست، آن را پیش نخواهم برد

همین طغیان از او کافی بود تا تصاویر یک به یک در برابر دیدگان مقداد به رقص درآیند

مکتب پیش‌ترها در برابر دیدگانش نقش ببندند و او به یاد بیاورد درس مقابله با این طغیانگری را

می‌سوخت، گونه‌ی کوچک پسر دوازده ساله‌ای به جرم طغیان می‌سوخت، چک قدرتمندی بر صورتش کوفته بودند و او را از یاغی‌گری و طغیان بر حذر داشتند و حال کودک دوازده‌ساله همان سرخی و همان گرما و همان سوزش را میهمان گونه‌ی پیرمردی هفتادساله کرده است،

او کوفت تا تمدن به پیش رود، او کوفت تا همه، آموزه‌های این تمدن را به خود بخوانند و از آن بدانند،

از پیرمرد گذشته بود، او را به جنازه خواندند و در کلاس تشریح روده‌هایش را به بیرون کشیدند تا دیگران بدانند چگونه با لاشه‌ی همنوعان، هم جانان و همراهان باید که ساخت

مقداد از جنازه‌ی پیرمرد ساخت تا به فردا هزاری مقداد سر برآورند و چک بر صورت فرزندان و پدران و پدربزرگان بکوبند

لازمه‌ی به پیش رفتن این تمدن همین سوختن‌ها بود؛ باید می‌سوختند تا بسیاری گرم شوند، باید درد می‌کشیدند تا بسیاری در سلامت زندگی کنند و کارگران سوختند تا تمدن به پیش رود

تمدن به پیش رفت و همه جا را از آن خود کرد و هزاری مقداد را آفرید تا به درس آموخته معلم بیشماری شود.

من عمر هستم

این جمله را مدام تکرار می‌کرد، هر بار که کسی او را مورد خطاب قرار می‌داد با تأکید بسیار اذعان می‌کرد که من عمر هستم،

بسیاری او را عثمان و برخی او را ابوبکر خطاب می‌کردند اما او عمر بود،

او عمری از جنس جنگ‌زدگان بود، پسری که نیمی از دهه‌ی دوم زندگی خود را به پیش برده و حال پنج سالی است که به سرزمین مالکان آمده است،

پیچ‌زنی قهار بود، در کار خود خبره و خویشتن را به کاری که می‌کرد با ارزش نشان می‌داد، هیچ‌گاه کسی قدر این ارزش را ندانست و حتی باری هم او را به این کار مداوم تشویق نکردند، مالکان قرار نداشتند تا کسی از جنگ‌زدگان را مرتبت دهند، مگر آنکه او خویشتن خود را به دستان تمدن آنان سپرده باشد،

لیک عمر از بی تمدنان و متحجران بود

کسی او را مرتبت و عافیتی نمی‌داد لیکن به نبودش موتور ساختن‌ها می‌ایستاد، کاری پیش نمی‌رفت و بسیاری بی‌کار در جا می‌ماندند،

او شروع کننده‌ی ساختن‌ها بود

در مرکز ساختن پس از آنکه قالب‌ها به آن طبقه می‌رسید او باید که پیچ‌ها را بر آن سوار و کار را آغاز می‌کرد، به نوک پیکان شروع کار ایستاده و به

نبودش همه در جا می‌ماندند و با کار کردنش همه به کار می‌رسیدند، هیچ‌گاه کسی را یارای آن نبود تا جایش را تغییر دهد و برای چند دقیقه‌ای او را از میز نخست ساختن‌ها دور کند لیکن این بهره‌جویی از او به معنای دادن دو چمدان در پایان ماه به پاداش همه‌ی ساختن ده هزار چمدان بود و هر بار تمسخری ازسوی مالکان که بر جست و خیز و تلاشش برای به نیکی و راستی نام بردن نامش واکنش نشان می‌داد

هربار کسی او را عثمان خطاب کرد و او به سرعت واکنش نشان داد دوست داشت او را به نیکی یاد کنند، او را به راستی و به نامش نام برند و باز قادری که او را کارگر و مقدادی که او را برده و ودادی که او را احمق و احمدی که او را بنده و هزاری که او را عثمان خطاب کردند

عمر هر بار شنید و هر بار در پاسخ بیشماران فریاد زد:

من عمر هستم

اما دریغا که گوش شنوایی در میان نبود، هر چند که همه می‌شنیدند لیکن از آن همه شنیدن‌ها و دیدن رنج‌ها باز هم همه دوست داشتند به تمسخر و تحقیر دیگران والا بنشینند و لحظه‌ای تاجی از حماقت به سر کنند.

عمر کار می‌کرد به سرعت و بی‌دریغ کار می‌کرد، مدام کار می‌کرد، کار می‌کرد تا فراموش کند همه‌ی زشتی‌ها را، به سرعت کار می‌کرد تا چیزی

به خاطرش نیاید، فکرها او را احاطه نکنند و از هجوم آنان در امان باشد، پس باز تندتر از پیش کار می‌کرد، پیچ‌ها را به سرعت بر تنه چمدان‌ها می‌گذاشت و سفت می‌کرد، به صدای پیچ‌گوشتی برقی در دست دل می‌سپرد تا صدای بمب‌ها را نشنود

بمب‌ها می‌ریختند، خانه‌شان را به آتش می‌بردند و او دوباره پیچ‌ها را سفت‌تر می‌کرد،

گاه آن‌قدر سفت کرده بود که پیچ هرز شود،

ای‌کاش درب‌ها را هم سفت کرده بودیم،

ای‌کاش مرزها را سفت کرده بودیم،

ای‌کاش همه چیز را سفت کرده بودیم

اما درب‌ها باز شد، دروازه‌ها شکست، مرزها در نوردیده شد و همه در سوگ نشستیم

خاک بر سر ریخت، فریاد کشید و جنازه را بر دوش گذاشت، می‌دوید و فریاد می‌زد، جنازه بر دوشش بود، او می‌دوید و سوارانی او را تعقیب می‌کردند تا به شمشیر سر از تنش بدرند، او را به خاک بنشانند که از کفار و بی‌دینان است

در حال سجود از خدا خواست تا ریشه از این ظلمت بر کند و آنجا بود که بمب دیگری خانه‌ی دیگری را با خاک یکسان کرد و دوباره عمر دوید، تنها می‌توانست بدود و در جای نماند، اما هر چه بیشتر دوید نزدیکی تیغ و شمشیر بر گردن را بیشتر احساس کرد.

لرزش‌های مدامی را در دست‌هایش احساس می‌کرد، دستانش می‌لرزید و کاسه‌ی چشمانش به رنگ خون بدل شده بود اما باز هم به سرعت پیچ‌ها را سفت می‌کرد،

جنازه‌ای بر روی دوشش بود، شاید جنازه‌ی مادرش بود و شاید جنازه‌ی پدرش، نمی‌دانست این جنازه از آن کیست، شاید یکی از دوستانش و شاید یکی از همراهانش، شاید جنازه‌ی غریبه‌ای بود تنها جنازه‌ای را بر دوش احساس می‌کرد و با جنازه‌ی بر دوش می‌دوید، صدای پای تعقیب‌کننده‌گان را از دورتری می‌شنید که به سویش هجوم می‌بردند،

دوید، با سرعت بیشتری دوید و خود را از آنجا دور کرد، آن قدر دوید تا به سر آخر تمام دویدن‌ها خود را در برابر کوهی از اجساد دید، اجساد بر روی هم تلنبار شده بودند و بوی تعفنشان همه جا را پر کرده بود، عمر با دستانی لرزان و چشمانی به رنگ خون به تمام جنازه‌ها چشم دوخته بود،

جنازه‌های بسیاری در برابرش بودند، غلام را هم در میانشان دید، فیروز و پاجان را هم همین‌طور، حتی حمیده مادر جنگ‌زدگان نیز آنجا بود از آن هم بیشتر قادر را هم سر بریده آنجا انداخته بودند و در میان همین دیدن‌ها دید که یکی از دین‌داران شمشیر به دست، گردن او را هم برید و به زمین انداخت.

آنگاه بود که فهمید جنازه‌ی بر دوشش خودش است و خود را تا به این قبرستان کشانده، در همین حال با چشمانی به رنگ خون و دستانی لرزان از سر میز دور شد و خود را به پناهگاه رساند، درد بریده شدن گردنش با تیغ کند را نیز احساس کرده بود و حالا مدام بر گردنش دست می‌کشید با رفتن و دور شدن او از سر میز میدان برای ساسان خالی شد

ساسان یکی از مالکان بود، یکی از مالکان پیچ‌زن، او را معتاد خطاب می‌کردند و این نامی عمومی بود که همگان بر او نهاده بودند به دلیل چرت زدن‌های مداومش در میان کار

او مدام در هپروت بود و به کندی کار می‌کرد هر یک چمدان پیچ کردن او معادل هفت تا هشت چمدان به دست عمر بود و حال در میانه‌ی میز رو به دیگر هم‌وطنان در اطرافش بلند بلند گفت:

این جنگ‌زدگان حقا نجاست‌اند، وجودشان کراهت‌بار است،

این عثمان را دیده‌اید؟

او بیمار روانی است، دیده‌اید رنگ چشم‌هایش چگونه می‌شود؟

دیدید چگونه دست و پایش می‌لرزید؟

او دیوانه است شک نکنید،

فرای جنون در جانش حالا که به دستشویی رفته باید او را ببینید، مثال نجاست است، همه جا را آلوده می‌کند، همه‌ی کثافات را از خود باقی می‌گذارد، این قوم را باید در همان توالت‌ها نگهداری کنند

زن در برابرش که لبان بزرگی داشت و از مالکان بود با اشاره‌ی سر حرف‌های او را تأیید کرد و بعد از چندی ساسان با نشاط بیشتر ادامه داد:

تا به حال غذا خوردنشان را دیده‌اید، مثل حرام‌زادگان غذا می‌خورند و مثل آنان نجس هستند

زن لب بزرگ با اشاره‌ی سر و پس از آن با ادای این جمله موافقتش را نشان داد و گفت:

این‌ها مفت‌خوارگان نجس در کشور ما هستند

با گفتن او شور تازه‌ای در جماعت رخنه کرد و هر کس چیزی گفت

یکی اذعان کرد که اینان از پست نژادان هستند،

یکی اذعان کرد که باید این نجاسات را از خاکمان بیرون کنیم

یکی داعیه داشت که اینان زندگی ما را سخت کرده‌اند و هر کس چیزی گفت و سارا نیز در کنار آنان همه چیز را شنید.

نگاهش ماتم داشت، با رنج بسیار به حرف‌های آنان گوش فرا می‌داد، داشت دیوانه می‌شد و جبر او را فرا خوانده بود تا باز هم به کارش ادامه دهد، چندین بار از خدا خواست تا هر چه از زبان اینان می‌دانست را از یاد ببرد،

آرزو کرد ای‌کاش هیچ‌گاه زبان اینان را نمی‌آموخت و حال در حال آب شدن به حرف‌های وحشتناک اینان گوش نمی‌داد اما حال او همه چیز را می‌شنید و راه گریزی از این اباطیل خوانی نداشت

چندبار نفس عمیق کشید آنگاه با اینکه در میدان تمدن گوش دادن به موسیقی و هدفون به گوش کردن قدغن بود، هدفونش را از کیف بیرون آورد و به ندای موسیقی گوش فرا داد تا آنچه آنان می‌گفتند را از خاطرش دور کند

نوازنده می‌نواخت و برای او تعبیر به پاک بودن نژاد می‌شد،

احساس می‌کرد نوازنده‌ها در حال فخر فروختن به دیگران هستند، آنان می‌نوازند تا به دیگران اثبات کنند تنها ما می‌توانیم این‌گونه زبردستانِ آهنگ بنوازیم

سارا به چشم می‌دید که چگونه نوازنده در حال فریاد زدن است، همه را از خود و هم قطارانش پست‌تر خطاب کرده و بر طبل بزرگی می‌نوازد و همه‌ی ابنای بشر و همه‌ی جانان جهان را پست خطاب می کند،

درخشش آنان در برابر خاکستر دیگران

سارا با موسیقی و عمر در آینه‌ی پناهگاه یک تصویر را می‌دیدند، تصویر هزاران ساله‌ای به طول بودن انسان که در تقلای برتری جستن همه را به خاک و خون نشانده است

عمر می‌دید در تقلای فرمانروایی چگونه سر از تن برادرش بریده‌اند، گلوی دریده مادر را دید و تن به حراج رفته خواهر را نظاره کرد و سارا حال چهره و تمثیلی از خوانندگان، نوازندگان و هنرمندان می‌دید که در پی برتری جستن از دیگران بر کول آنان سوار و خود را خدا خوانده‌اند

هر بار به پیش می‌روند و جماعت بیشتری را به سیلاب غرق می کنند تا به دوش آنان پادشاهی و فرمانروایی خویش را جشن بگیرند

عمر از پناهگاه بیرون آمد و در حین رسیدنش به میز بود که ساسان قادر را صدا کرد برای سؤالی بی ارزش

رو به قادر گفت:

این پیچ تا این اندازه داخل رفتنش به سوراخ صحیح است

گویی نه آنکه او چندین سال را اینجا سپری کرده و هر روز صدها پیچ را به تن چمدان‌ها بسته است، اما این فرا خواندن قادر فایده‌ها برای او و حقارت سالیانه‌اش در اعتیاد، چرت و هپروت به ارمغان داشت،

کک عمر را در حال آمدن از پناهگاه دید و پیچ را دیده و ندیده رها کرد تا عمر را گوشمالی دهد،

فریاد زد:

کارگر کجا بودی؟

عمر آرام گفت:

به توالت رفته بودم

قادر با صدای بلندتری طوری که همه‌ی حواس به آن دو جلب شود ادامه داد:

چرا این قدر به توالت می‌روی، چرا کار نمی‌کنی تنه لش

عمر بی‌توجه به او، راه میز را طی کرد و به پشت میز خود رفت، اما این کرده‌ی او هر چه در راه ارضا شدن قادر بود را نقش بر آب کرد و این‌گونه بود که فریاد کنان رو به او گفت:

تو و هم‌نژادانت عادت به مفت خواری دارید، شما عادت کرده‌اید تا از اموال دیگران بخورید و بیاشامید، شما تنه لش و بی کفایت هستید این‌قدر به توالت نرو

ساسان قند در دلش آب می‌شد و صورتش بشاش‌تر از همیشه شده بود در همین حال عمر رو به قادر کرد و گفت:

از این به بعد هر وقت که دستشویی داشتم همین‌جا کار خود را خواهم کرد، شاید هم کسی را بر این حرفه گماشته تا توالت ما را در اختیار گیرد، در همین میان نگاهی به ساسان انداخت

قادر عصبانیتش چند برابر شده بود که نگاهش به سارا و هدفون در گوش افتاد، این اشارت کافی بود تا او عمر را از یاد ببرد و برای ارضا شدن دست به دامان سارا شود فریاد کشید و بلند گفت:

کارگر، اینجا برای تفریح و وقت‌گذرانی نیامده‌ای، در بیاور آن لودگی و فضاحت را از گوشانت

سارا سر به زیر انداخت و گوشی‌ها را در آورد

قادر به مثال قادری متعال دست بر کمر زد و فریاد زد:

دیدن تخطی دیگری از شما نالایقان، مرا به اخراجتان سوق خواهد داد،

جناب تمدن یتیم‌خانه و بنگاه خیریه ندارند، ایشان به شما روزی می‌دهند تا کار کنید

سارا در زیر میز چهره‌ای، از مردی طاس و بدقواره را می‌دید که در طلب زیبایی همه را زشت صورت کرده است،

او با قطره‌ای سم در دست به این سو و آن سو می‌رود تا از همه صورت بخشکاند و هیچ از روی و زیبایی‌شان باقی نماند، به زیر همان میز جادویی عمر نیز تصویر از مردی طاس می‌دید با هیکلی ناهمگون که آمده بود تا به سوادی آرزوی آزادی برای خویشتن، همه را در خویشتن محبوس دارد

او شمشیر در دست داشت و از همه سر می‌درید،

آن که در برابرش است بی‌تفاوت است که او با هر بریدن به امیال خویش نزدیک و بر حس نیاز خود فائق آمده و ارضا شده در خویش مانده است

آنان تصاویر را دیدند و ساسان با بادی به غبغب شادمانان در عرش خدایی کرد، خود را با تاج بر سر دید که عمر به همراهی بسیاری از هم‌خونانش در برابرش به خاک افتاده‌اند،

قادر هم در ردایی به مانند ردای پیامبران در حال راه رفتن و شبانی بر مظلومان بود تا در دیرهنگامی نزدیک پادشاه شاهان درآید و او دست مرحمتی بر سرش بکشد تا به نهای تمام این دریدن‌ها، تمدن و چرخ لنگش

پیش رود و خدا خداتر شود و او نیز به نمد مانده از این خرقه‌ی شاهانه کلاهی صاحب شود و درس تمدن انسانی باز در وجود همگان از یاغی تا بنده از سرسپرده تا ویرانگر رخنه کند و هر بار به لباسی برتن کسی دنیا بسوزاند و ریشه بخشکاند.

فصل چهارم

زمان استراحت بین کار کردن‌ها با صدای یکنواخت زنگباره‌ها به صدا در آمد و عده‌ی بیشماری خود را به طبقه‌ی غذاخوری رساندند،

همه در راه رسیدن به این مکان امن از هم پیشی می‌گرفتند تا اگر شده برای کوتاه زمانی از صحن تمدن دور شوند و بتوانند با استراحتی هر چند جزئی فراموش کنند به کجا تبعید و در چه قفسی به بند در آمده‌اند،

عمر هم به همراه سایرین خود را به طبقه‌ی بالا رساند، در همین میان بود که سطح نورانی در دستانش به صدا در آمد، کسی در آن‌سوی خط در انتظار صحبت کردن با او بود،

او یکی از دوستان پیشترهای عمر به حساب می‌آمد، کسی که به همراه او از میان بمب‌ها و آتش‌ها خود را به سرزمین مالکان رسانده بود، هر دو پیاده

مسافت زیادی را دویده بودند، او هم جنازه‌ای را به دوش کشیده بود و به قبرستان عظیم در راه سپرده بود، اما او هدفی فرای اهداف عمر داشت

به راستی هدف عمر از زیستن در سرزمین مالکان چه بود؟

او برای چه با تحمل مشقت‌های بسیار خود را پیاده از صحن سرزمین جنگ‌زدگان به صحن سرزمین مالکان رسانده بود؟

خود هم نمی‌دانست، اما چرا می‌دانست، او می‌دانست آمده تا در فضایی دورتر از آنچه دیوانگان ساخته‌اند چند سالی زندگی کند،

زندگی در آرامش

او از سرزمین مادری دور شده بود تا بتواند چند صباحی را در آرامش سپری کند، نفس بکشد، کابوس نبیند و بنه اسارت خوانده نشود

صدای بمب‌ها دیوانه‌اش می‌کرد، صدای خمپاره‌ها مدام در گوشش طنین‌انداز بود و هر صدای بلندی او را به یاد آن خاطرات می‌انداخت و همه‌ی جانش را پر از دهشت رها می‌کرد، دستانش می‌لرزید، کاسه‌ی چشمانش به رنگ خون در می‌آمد و گاه و بیگاه تشنج می‌کرد، حالت صرع به جانش غلبه می‌کرد و نمی‌توانست تعادل خود را نگاه دارد،

هر زمان که این احساس دهشت به جانش رخنه می‌کرد خود را به پناهگاه می‌رساند تا کسی او را در این وضعیت نبیند، از ترحم دیگران بیزار بود، هر

چند کسی در ساختمان تمدن جز معدود جنگ‌زدگان به او ترحم نمی‌کرد و این رفتار او را، با دیوانگی گره می‌دادند و احتمال داشت به سرعت عذر حضورش را در تمدن بخواهند

آن روز نیز با صدای کوفته شدن چکشی بر جان چمدانی به این حالت خلسه رسیده بود، در آن روز نیز خود را به پناهگاه رساند تا از هجوم صداهای بیگانه برای چند صباحی در امان بماند،

کافی بود تا صدای بلندی را بشنود آنجا بود که تمام خاطرات بی کم و کاست به وجودش رخنه می‌کرد، سرهای بریده در برابرش به رقص می‌آمدند، بمب‌ها یک به یک شلیک می‌شد، خانه‌ها را ویران می‌کرد و جنازه‌ها را به زمین می‌انداخت و او وظیفه داشت تا جنازه‌ها را به جای امنی ببرد

چه کسی او را مأمور بردن جنازه‌ها کرده بود؟

خودش هم نمی‌دانست چرا این وظیفه را به دوش او سپرده‌اند، اما می‌دانست که باید جنازه‌ها را به دورترین نقطه‌ی شهر ببرد

آیا جنازه‌های آنان را نیز بی‌عفت می‌کردند؟

نمی‌دانست اما دیده بود چگونه به تن دختران و زنان رحمی ندارند و آنان را به میادین شهرها معامله می‌کنند،

آیا خواهرش را در همین میدان‌ها فروخته بودند؟

چه کسی او را تصاحب کرده بود؟

آیا قادر او را مالک شده بود؟

خیر قادر را در میان میدان همان شهر، سر بریده بودند، او جنازه‌ی بی سرش را نظاره کرده بود، اما چرا مدام تصویر قادر را در حال خرید و فروش خواهرش می‌دید،

شاید خواهرش را نخرید و در این معامله پرسود جان او را تصاحب کرد، این بار نه برای لذات جنسی که برای عمری بردگی

وای که می‌دید، بیشماری از هم‌وطنانش که در حال دویدن خود را به میادین شهر مالکان رسانده‌اند، او دید که چگونه به هزاری دردها خود را از تمام سدهای در برابر گذر دادند و در تنگنایی به نهای تمام پیمودن‌ها به سرزمین مالکان گام نهادند

او دید که مالکان با کیسه‌هایی پر از زر به میدان شهر آمده‌اند تا بردگان تازه‌ی خود را برانداز کنند

چهره‌ی تمدن را از میان جمعیت بسیار تشخیص داد، اما تمدن به آن‌ها نظری نمی‌انداخت، دور از شأن خدایگان بود که به صورت بردگان نظر کنند

تمدن یکتا و مغرور دورتر از دیگران به میدان ایستاده بود، دور و اطرافش را مستخدمان بسیار پر کرده بودند، یکی از مستخدمان قادر بود، به دستانش آویزان شده بود و مدام سرورم سرورم می‌کرد و به اذن او بود که نظری به میان جماعت بردگان انداخت

امر قدسی پیش آمد که سالم‌ترین آنان را بجوی

قادر به همراهی حامد و حبیب به پیش رفت و در میان بردگان چرخی زد، نظرش را یکی از بردگان خوش قامت گرفته بود، آرام به گوش حامد خواند او پیچ‌زن خوبی است، آنگاه بود که دست به گریبان عمر برد و او را از میان جمعیت بیرون کشید،

آیا او را در برابر شمایل قدسی تمدن به زمین کوفت؟

خاطرش نبود و حال مدام به جملات پر تکرار دوستش در پشت خط سطح نورانی گوش فرا می‌داد

او نیز به همراهی‌اش به سرزمین مالکان آمده بود، اما هدفش رسیدن به آمالی در دوردست‌ها بود، او سرزمین رؤیاها را شناخته بود و آرزو می‌کرد تا به آنجا نقل مکان کند، سرزمین که در آن بردگی بی‌معنا است، جایی که در میان میادین شهر آدمیان را به فروش نگذاشته‌اند، او سرزمین موعود را

جسته بود، جای پای قدسی را در میان آن شهر دیده بود و از این رو دوباره بار سفر بست، زنجیرها را پاره کرد و از صحن تمدن دور شد، باز هم دوید،

آیا باز هم جنازه‌ای به دوشش داده بودند؟

آری این بار جنازه‌ی پسری خردسال که در میان دریا غرق شده بود

پدر و مادرش آرزوی سرزمین رؤیاها را داشتند و این‌گونه ندا آمد که باید به سرزمین موعود رخت بندند،

او را قربانی راهی کردند تا بتوانند به دور از آنچه دردها است لانه کنند،

قربانی به دوش دوست عمر بود

عثمان جنازه را به دوش می‌کشید و از شادمانی در پوست خود نمی‌گنجید فریاد می‌زد:

این بار جنازه‌ای به مراتب سبک‌وزن‌تر از دیگری بر دوشم نهاده‌اند، این بار نباید مردی صد کیلویی را به دوش بکشم، این بار کودکی در آب مانده را تا ساحلی امن به دوش خواهم کشید و به نهای این دوش بردن‌ها آنچه از رؤیا است را به آغوش خواهم برد

عثمان شادمان فریاد می‌زد:

اینجا کار آسان است، ما را به بردگی نبرده‌اند تنها هشت ساعت کار می‌کنیم و در ازای این چند ساعت کار مواجبی به ما داده‌اند تا زندگی خوشی را طی کنیم

عمر به میان حرفش دوید و پرسید:

چه چیزی تولید می‌کنید؟

عثمان گفت:

ما لباس تولید می‌کنیم

عمر بلافاصله پرسید:

در ماه چند هزار لباس تولید کرده و سهم تو از میان آنان چیست؟

آیا ده لباس به تو ارزانی داده‌اند؟

مالکان آنجا چند هزار از آن ساخته‌ها را تصاحب کردند؟

عثمان بهت‌زده چیزی نگفت و برای تغییر فضای میانشان به یک‌باره خواند:

برادر اینجا آب و هوای عجیبی دارد، ما شش ماه از سال را در تاریکی و شش ماه دیگر را غرق در نور می‌گذرانیم،

عمر لبخند محوی زد و آرام گفت:

ما نیز نیمی از سال را در تاریکی مطلق و نیم دیگر را در تاریکی و روشنایی سر کرده‌ایم،

به راستی آسمان همه جا یک رنگ است

عثمان که متحیرتر از پیش بود به میان حرفش دوید و گفت:

اما این غیر واقع است،

آسمان سرزمین مالکان همواره خورشید خواهد داشت

عمر به یاد برادرش در دل زیرزمین افتاد آنجا که قالب چمدان‌ها را می‌ساختند و زمستان‌های گذشته با او را دور کرد

هر روز در ساعتی معین که هنوز آفتاب طلوع نکرده به سر کار می‌آمد و در انتهای کار آنگاه که صدای زنگباره‌ها در آسمان می‌پیچید باز هم بدون دیدن رخ خورشید به خانه می‌رفت و این‌گونه دید که او شش ماه از سال را به دور از خورشید و در تاریکی مطلق گذرانده است

عثمان از آن سوی خط مدام نام عمر را می‌برد:

عمر، عمر، عمر، ...

عمر به یاد خورشید بود که در سرزمینشان می‌سوزاند، رخ نشان می‌داد و آتش می‌فرستاد، نمی‌دانست آیا آن بمب‌های آتش‌زا نیز از سوی خورشید به زمین فرستاده شده است.

آیا تمام قوت و نیروی خود را از خورشید گرفته‌اند؟

در همین احوال بود که به عثمان گفت:

خوشا به حالت برادر که دیگر خورشید را نمی‌بینی،
عثمان نگران حال عمر شده بود برای دلجویی و امیدوار کردن عمر گفت:
من صحبت‌ها کرده‌ام دلیل‌ها تراشیده‌ام و با بسیاری هم‌کلام شده‌ام تا چند ماه دیگر تو را نیز به اینجا خواهم آورد
عمر با لبخندی که به لب داشت در پاسخ گفت:
آری این راهکار خوبی است، دوری از خورشید را نیز خواهم پسندید
برادر به آن‌ها برای راضی شدنشان چه‌ها گفتی؟
آیا رضایت آنان به‌واسطه‌ی سر بریده از خواهرم بود؟
آیا به‌واسطه‌ی سلاخی شدن مادرم در خانه‌ای تاریک و سرد بود؟
راستی آیا از تشنج‌های مداوم من نیز به آنان چیزی گفته‌ای؟
آیا به کسی که این‌گونه در رنج در حال سوختن است، شغلی عطا خواهند کرد؟
صدای زنگباره‌ها در سالن تمدن پیچید و همه را به بازگشت بر میزها فرا خواند، در همین حال بود که عمر از جای برخاست و به عثمان گفت:
آیا شما نیز صدای زنگباره‌ها را می‌شنوید؟
آیا باید به ساعتی معین خود را در دستان دیگران بسپارید؟
راستی اربابان شما مهربان‌تر از اینان‌اند؟

آیا کمتر از اینان خود را حق و نژاد برتر می‌دانند؟

عثمان آب دهانش را قورت داد و دیگر یارای سخن گفتن نداشت، از این رو به عمر گفت، صدایت را به درستی نمی‌شنوم، در آینده دوباره با تو تماس خواهم گرفت

مکالمه قطع شد و عمر به میز کار خود بازگشت، زنجیرها را آرام به دست و پا بست تا برای ثانیه‌ای هم که شده از میز کار و اسارت دور نشود، آخر قادر در انتظار دور شدن آنان از میز کارها بود

قادر مدام به این سو و آن سو می‌رفت و همگان را از زیر نظر می‌گذراند، دیو خون‌خوار در جانش فریاد می‌کشید در طلب آذوقه‌ای به این سو و آن سو می‌زد تا به فریادهای مداوم قادر سیراب شود و برای چندی آرام گیرد

از این رو بود که عمر زنجیرها را سفت به دستان و پاهایش بست تا به هیچ روی برای ثانیه‌ای هم که شده از میز دور نشود و طعمه‌ی دیو درون جان قادر نباشد

در همین حال و در میان همین شروع کارها بود که ناگاه فضای تمدن را نوری مهیب به خود گرفت، نوری پرسو و قدرتمند در لابه لای میزهای کار در صحن و به سقف درخشید و ندایی اسمانی فضا را عطرآگین کرد

ملائک از حبیب تا حامد به پیش آمده بودند و در صور می‌نواختند، آنان ندا می‌دادند، شاه شاهان، پادشاه جهانیان، فرمانده‌ی تمدن از افلاک بر خاک نشسته است تا در برابر دیدگان بندگان رخی نشان دهد و آنان را به آینده‌ای روشن نوید بخشد،

بودن او در میان این سیل از پستان مرتبتی والا برایشان به بار خواهد نشاند، آنان توانسته تا برای چند صباحی این نور ملکوتی را در کنار خود احساس کنند،

صور دمیده شد، ملائک خواندند و قادر خویشتن را به خاک نشاند تا خدایگان از جای برخاستند و به صحن تمدن آمدند

سر طاس جناب تمدن از نور قدسی درونش می‌تابید، به همه جا نور می‌رساند و جهان را از بودنش نورانی می‌کرد، او آرام و طمأنینه گام برمی‌داشت و بدون نگاه کردن به بندگان و رعایا، قدم‌ها را استوارتر از پیش برمی‌داشت،

کسی را یارای سخن گفتن با او نبود، از دیربازان همه می‌دانستند کسی از بندگان را قدرت رویارویی با خدا نیست، کسی را توان سخن گفتن با خدا نیست و شاید این سخن گفتن به قیمت جان آنان تمام شود

خدای بزرگ و بخشنده با اندوختن سه هزار و خرده‌ای چمدان و ثروتی هنگفت که از برکت کار کردن، تلف بردن، جان کندن، بیمار شدن و پیر شدن کارگران بود راه می‌رفت، شاید می‌بخشید،

او پیام‌آوری را برگزیده بود تا نه در برابر و با تک تک بندگان که با واسطه‌ی او با آنان سخن بگوید،

قادر پیامبر خدا بود

با ردایی بر تن، عصایی در دست، انگشتانی در کنار هم سری به پایین و به نشانه‌ی کرنش آرام آرام به نزد خداوندگار می‌رفت، او شبان این قوم پست بود و خدا آمده بود تا اوامرش را به گوش او بخواند تا بهتر از آنچه دیربازان است زندگی کنند

قادر سرخگون بود، شرم حضور داشت، با دستانی لرزان و صورتی قرمزگون آرام به کنار خدا رفت و صدای قدسی او را شنید

شاید مراتب از این نیز بیشتر و والاتر بود، شاید خدا به ملائکش امر می‌کرد تا فرامین را به گوش پیامبرش برسانند، شاید تمدن امر را بر حامد خواند تا حامد اوامر را به قادر برساند، اما این بار همه دیدند که شبان قوم با سری به زمین افکنده در برابر خدا همه جان گوش شد و صدای قدسی او که آرام بود را شنید،

او امر کرده بود و شبان را به خود فرا خوانده بود، آنگاه که اوامرش تمام شد، سجده‌ی حضار را در برابر خواهان بود و چندی نگذشت که همه در برابرش به خاک نشستند و فریاد بزرگی او را سر دادند،

عمر همه‌ی این‌ها را دیده بود اما آیا سایرین هم همین منظره را به چشم می‌دیدند؟

آیا آنان نیز تصویر خدا بر زمین را نظاره کردند؟

آیا دیدند که چگونه با پیامبر خود به سخن نشسته است؟

نمی‌دانست که آنان چه دیده‌اند اما خود باور داشت آنچه دیده است را،

او این نظم و طبقات را شناخته بود اما به آنان یاغی بود، او این تمدن را می‌شناخت اما دوست داشت تا او را متحجر به این تمدن خطاب کنند، او همه چیز از دنیای آنان را شناخته بود لیکن نمی‌خواست از دنیای آنان باشد نگاهش به محمود گره خورد، دید که چگونه بعد از حضور خدایگان بر زمین خود را به شبان رسانده است، مدام از او کسب تکلیف می‌کند و برای روزی خوردن از او اذن می‌خواهد، نگاهش را به محمود معطوف کرد و آنگاه که او بازگشت با صدایی بلند خطاب به محمود گفت:

خدا به پیامبر چه گفته است؟

همه یکه خوردند و نگاه‌ها به سوی عمر بازگشت، عمر تازه دانست که آن‌ها همه‌ی تصاویر را به درستی ندیده‌اند، محمود بی‌اعتنا به او به راهش ادامه داد و به پشت چرخ‌خیاطی نشست، اما اطرافیان هنوز هم به عمر نگاه می‌کردند، قادر با آنان فاصله‌ی بسیاری داشت و از این واقعه با خبر نشده بود اما ساسان آرزو داشت تا بار دیگر قادر را در برابر عمر علم کند، پس با صدایی بلند گفت:

گفتم که این مرد دیوانه است، او عقلش را در میان همان بمب‌ها به جا گذاشته است

عمر با شنیدن کلمه‌ی بمب‌ها کمی دست و پایش را جمع کرد، گویی در ذهن صدای بمب‌ها را شنیده است، شاید دوباره تخریب خانه‌ای را نظاره کرده و شاید باز هم جنازه‌ای به دوش او سپرده بودند، اما با همه‌ی مشقتی که می‌کشید به ندا آمد و گفت:

خدایگان شما را در جمع‌های خود نخواهند پذیرفت، بیش از این خود را سبک‌سر نمایان مکنید و به کار خود مشغل باشید

جملات و نوع ادای کلمات عمر حاضرین را به سکوت دعوت کرد و ساسان هم به هپروت فرو رفت، این امری عادی بود که بعد از گفتن حمله‌ای ناگاه به حالت خلسه پیوند می‌خورد،

شاید او هم در ناخوداگاه خود و در میان آن هپروت طول و دراز سیمای تمدن را در کنار قادر دیده بود، شاید دانسته بود که آنان چگونه بر هم خطاب می‌کنند، چگونه امر می‌آید و چگونه شبان وظیفه خواندن بر دیگران را بر عهده گرفته است.

بعد از آمدن خدا و سخن گفتنش با پیامبر اولوالعزمش بود که نداهای تازه‌ای در دل کارخانه‌ی تمدن به گوش‌ها رسید،

همه از اتفاق تازه‌ای در تمدن می‌گفتند:

قرار است برای مدتی نامعلوم کارخانه‌ی تمدن به حالت تعطیل در آید و تمامی کارها به حالت تعلیق در خواهد آمد،

نداها یک به یک از دهانی به دهان دیگر می‌رسید، همه سرمنشأ اصلی این سخنان را خدا (احمد تمدن) و پس از آن پیامبر (قادر) می‌دانستند، این سخن را قادر برای اولین بار به کارگر محبوب خود یعنی محمود گفته بود و او نیز با دیگران مطرح کرد و در چشم برهم زدنی همه‌ی کارخانه از این اتفاق تازه می‌دانستند.

بر روی میز حمیده و سارا که ساسان و عمر نیز کار می‌کردند مرد جنگ‌زده‌ی دیگری نیز کار می‌کرد او دقیقاً در برابر زنی مالک که لب‌های بزرگی داشت کار می‌کرد،

مرد جنگ‌زده علاقه‌ی فراوانی به صحبت کردن داشت، مدام با همان زبان نصفه و نیمه‌ی مالکان، با همه صحبت می‌کرد و اگر می‌توانست یکی از هم‌زبانان خود را برای معاشرت بجوید، با او برای ساعت‌های طولانی به دور از چشم قادر و دیگران صحبت می‌کرد

در میان یکی از همین صحبت کردن‌ها با حمیده بود که سارا نیز با او ارتباط برقرار کرد، نهایت صحبت‌هایشان به اینجا ختم شد که او دارای چند فرزند است، هر چند کسی از او در این رابطه نپرسیده بود اما او علاقه‌ی بسیاری داشت تا در این رابطه با همه سخن بگوید و دقیقاً بعد از اتمام این گفته‌ها علاقه داشت تا سطح نورانی را از جیب خود بیرون آورده و عکس خانوادگی‌اش را به مخاطب نشان دهد، او همین کار را با سارا نیز کرد،
عکس خانوادگی مرد جنگ‌زده به همراهی شش فرزند و همسرش که چهره را در میان بقعه و چادر مخفی کرده بود در برابر سارا به نمایش در آمد و او آنان را در نمایی آرام و در کنار هم نظاره کرد.
در میان نشان دادن عکس بود که زن لب بزرگ مالک رو به سارا پرسید:
چه می‌گوید؟
سارا به مثال دیگر بارها و امتناع همیشگی‌اش برای سخن گفتن با مالکان چیزی نگفت و به مرد جنگ‌زده از زیبایی فرزندانش خواند اما این بی‌محلی زن لب بزرگ را آرام نکرد و جریح‌تر از پیش او را بر آن داشت تا سؤالش را تکرار کند
مرد جنگ‌زده که از سیما و اشارات او دانسته بود مخاطب است به سارا گفت به او نیز بگو من شش فرزند دارم

سارا نیز همین کار را کرد و با گفتنش بمبی در میانه‌ی میز آنان اصابت کرد مالکان همه و همه شروع به خندیدن کردند، با صدایی بلند و مداوم خندیدند، هر کس به بغل دستی‌اش اگر از ماجرا خبر نداشت می‌گفت و او را نیز به شرکت در این بزم از خنده‌های مداوم دعوت می‌کرد،

مرد جنگ‌زده دست و پایش را کمی جمع کرد و سرخگون به کار خود مشغول شد، سارا مدام لبش را می‌گزید به طوری که بخشی از لبش به رنگ خون در آمده بود و عمر با اصابت بمب بر روی میز و صدای خنده‌های بلند و سرسام‌آور جمع، در خود فرو رفته بود

زن لب بزرگ با صدایی آکنده از مهر فریاد می‌زد:

آخر تو قادر به سیر کردن شکم خود هستی که شش فرزند به بار آورده‌ای

ساسان از کمی دورتر رو به زن می‌گفت:

این‌ها در بستر کار دیگری به جز بچه درست کردن را نمی‌دانند

آن‌ها می‌گفتند و جماعت ریسه می‌رفت، به این گفت و شنودها و خنده‌های مداوم ادامه دادند تا زن لب بزرگ روبه مرد جنگ‌زده با حالت سؤالی پرسید:

آیا فرزندانت نیز به بدبویی تو هستند

در ادامه‌ی گفته‌ی او ساسان دوید و ادامه داد:

این‌ها به صورت نژادی در این بدبویی غرق هستند، این بو را به ارث می‌برند و با خود حمل می‌کنند

زن لب بزرگ گفت:

هر وقت از کنارم رد می‌شود نفسم را حبس می‌کنم نمی‌دانم آیا این‌ها اصلاً به حمام هم می‌روند

ساسان ادامه داد:

بینوایان در کشور خود که حمام نداشته‌اند، زمان زیادی طول خواهد کشید تا بتوانند از حمام‌های ما استفاده کنند، جور بی‌سوادی و بی‌تمدنی اینان را ما باید بدهیم،

سارا، عمر، حمیده به یک‌باره و با هم گفتند:

ساکت شوید

صدایشان هماهنگ و با هم به گوش‌ها رسید، گویی زمان زیادی را برای گفتن و ادای این جمله تمرین کرده بودند و در زمان معین با شنیدن صدای شروع با هم گفتند و همگان را به بهت فراخواندند

سکوتی در میان میز جاری شد و سارا این سکوت را شکست:

تا کجا می‌خواهید در این زشتی غوطه بخورید و زشت بودن افکارتان را فریاد بزنید

در ادامه‌ی گفته‌ی او حمیده با همان زبان الکم گفت:

این‌گونه تمسخر آدمیان گناه است، خداوند از شمایان نخواهد گذشت

عمر که حال داستان گفت‌وگوی خدا و پیامبرش را می‌دانست در ادامه گفت:

اینجا برای مدتی تعطیل خواهد شد، زمان تعطیلی مشخص نیست به فکر چاره‌ای برای خود باشید.

عمر بعد از گفتن جمله‌اش بود که به دنیایی از افکار درون جانش سرک کشید، به یاد خدا و پیامبرش افتاد، به یاد بردگانی با دستان و پاهای به غل بسته که در انتظار فرمان آنان بودند، به یاد مردی که هیچ‌گاه به هیچ چیز فکر نکرد و تنها در آغوش همسرش نفس کشید، نفس کشید و بی دانستن هربار به بوسه‌ها بوسه پاسخ گفت و ناگاه بی‌آنکه بخواهد و نخواهد شش فرزند در آغوش را به دامان کشید،

آیا او هم جنازه‌ای در طول مسیر دویدن‌ها به آغوش کشیده است؟

نکند تعداد فرزندانش از این هم بیشتر بوده باشد؟

شاید در میان آن بمب‌ها، به خاری کشتن‌ها، سربریدن‌ها، فروش جسم و جان آدمیان، از او نیز به غارت بردند، شاید فرزندان او را نیز به یغما برده‌اند،

شاید او شش فرزند را به دوش کشیده و در میان آب‌ها و دریا به ساحل مالکان رسیده است، شاید او جنازه‌ی کودکش که در میان آب‌ها از بین رفته بود را تا ساحل به دوش کشیده است، شاید در تمنای مراسمی برای خاک‌سپاری او فرسنگ‌ها بی‌آب و غذا راه رفته است، شاید او از درد حماقت و نادانی، از رنج جهالت سال‌های بسیاری است که مرده است

عمر بسیار می‌دید، در ذهن بسیاری را مرور می‌کرد و حال بیشتر می‌دانست و باز هم بیشتر به پیش می‌رفت

پچ‌پچ‌ها همه جای صحن کارخانه را فرا گرفته بود همه از امر تازه‌ی خداوندگار می‌گفتند، همه می‌دانستند که برای مدتی کارها بسته خواهد بود اما کسی از دلیل این واقعه و اتفاقات آتی چیزی نمی‌دانست تا سرآخر در میان سالن غذاخوری اتفاقی همه را به خود فرا خواند،

آنگاه که ساربان در حال عبور از میان صحراها بود، آنگاه که بردگان دست و پا بسته به طول مسیر در برابر به پیش می‌رفتند تا به سر منزلی که قرار بود برسند، پیامبر رو به جماعت در حال آمد و شد فرمان داد تا بایستند

همه در جای خود خشک ماندند و در گوشه‌ای اُتراق کردند تا پیامبر به روی کوهی که از پیش‌ترها در نظر گرفته بود گام بگذارد،

پیامبر از دل همان کوه با خداوندگار جهانیان سخن می‌گفت و حال او اوامر را شنیده بود و باید که بندگان را ا ز این امرهای تازه از این فرامین مطلق مطلع می‌ساخت

نخست به ملائک فرمان رسید تا در سجود و بزرگی، کرامت و جلال خدا کرنش به جایگاه قدسی پروردگار عرض ارادتی کنند و جماعت را بر این حقایق روشن سازند،

حامد رفت و مدیحه‌ای خواند، به پشتبانی از او حبیب اضافه شد و ثنایی خواند تا نوبت به پیامبر رسید، قادر به روی کوه رفت، همان‌جایی که کمی پیشتر میزبان قدوم ملائک بود، او رفت و کلام حق را به زبان جاری ساخت:

بندگان طاعت پیشه کنید که خداوند با اطاعت‌کنندگان است

بدانید و آگاه باشید که برای بهتر زیستن و زندگی رستگارانه‌ی ما خداوندگار وعده کرده است و دستور فرا خوانده است تا برای مدتی به خانه‌ها باز گردیم، از کار دست بکشیم و در انتظار پاداش او بنشینیم

همه می‌دانید که خداوند مهربان و بخشنده است

او برای مدتی اینجا را تعطیل خواهد کرد تا تعمیرات لازم انجام شود، ابزار جدید به سر کار آید و شما بیشتر و بهتر در شادکامی و رستگاری زیستن کنید، لیک تا آن روز و رسیدن ما به وعده‌ی پروردگار شما باید که به خانه بمانید، از کار کردن در حذر باشید و به یاد بزرگی و مرتبت خداوند ذکرها بخوانید.

او به آنان که نافرمانی کنند جزای سختی خواهد داد و با آنان که مرتبت او را گرامی بدارند بخشنده و مهربان است

آری آنان که مرتبت والای او را شناخته و قدر و جایگاه این تمدن را می‌دانند اجر خواهند داشت، به معنای آنکه حتی زمانی که به خانه مانده‌اند معاش دریافت خواهند کرد و روزی خواهند خورد و آنان که این تمدن را در نیافته و در تحجر مانده‌اند این آزمونی بزرگی در برابرشان است.

خداوندگار کریم این آزمون را برای آنان تدارک دید تا بداند چه کس تمدن را شناخته و چه کس در کنار او است، چه کس بزرگی مقام او را پاس داشته و چه کس در برابر او است

پس باید بدانید که اگر در این مدت بیکار مانده، جیره و مواجبی دریافت نمی‌کنید فرصت خوبی است تا خویشتن را به خداوندگار ثابت کنید و این‌گونه مورد لطف و عنایت ملوکانه‌ی او قرار گیرید

خطابه‌ی پیامبر پایان یافت و عمر باز هم همه را دید و دانست، او از کمی پیشتر هم همه چیز را می‌دانست و حال عموم مردمان در تمدن هم از همه چیز مطلع بودند،

از زحمت‌کشان تا بی‌نامان و جنگ‌زدگان برای مدتی بیکار باید بی حقوق در فقر زندگی کنند و مالکان در خانه بیکار باز هم از فقر دور خواهند شد، شاید کسی از زحمت‌کشان و حتی جنگ‌زدگان مورد این لطف الهی قرار گرفت، شاید محمود مزایایی هم دریافت کرد لیکن همه غیر از آنان که تمدن را شناخته‌اند محکوم به فقری سرشار خواهند شد،

عمر به یاد چمدان‌های باقیمانده هر ماه برای تمدن افتاد، حال چه تعداد از آن‌ها را به عنوان صدقه به برخی از سازندگان باز پس خواهد داد؟

برخی از آنچه ساخته‌اند هیچ نخواهند داشت و برخی به ته‌مانده‌ای راضی و باقی از آن خدایگان است

عمر به انبارها چشم می‌دوخت و حال از خود می‌پرسید:

دلیل این تعطیلی چه خواهد بود؟

ز چه روی برای مدتی می‌خواهد این خانه را ببندد، مگر نه اینکه هر ماه تعداد سرشاری چمدان برای تمدن به ارمغان خواهد آمد و با بستن این خانه همه بر باد خواهد رفت؟

نه مگر او از دسترنج ما روزی می‌خورد و با سکون و در خود ماندن ما دیگر چیزی برای عرضه نخواهد داشت؟

عمر این‌ها را با خود دوره کرد و ناگاه سراسیمه پاسخ گفت اما این بار بلند و در میان جمعی از کارگران،

در میان همان کوه در زیر قله‌ی سرفراز و بلند و با عظمتش یکی از بندگان فریاد می‌زد:

بی‌شك دیگر سه هزار و خورده‌ای چمدان نصیب تمدن نشده است که به فکر چاره افتاد

همه بهت زده به او نگاه کردند، نمی‌دانستند او چه می‌گوید که ساسان فریاد زد:

به سخنان مسموم این جنگ‌زده‌ی کولی گوش فرا ندهید او هذیان می‌گوید

عمر دوباره ادامه داد:

او به دنبال سود بیشتر است، تمدن او در انتظار پیشرفت و قدرت بیشتر است، سه هزار و خرده‌ای چمدان دیگر او را ارضا نخواهد کرد

عمر گفت و ناگاه به پاسخ او مراد فریاد زنان درحالی که یک لیوان چای داغ را سرمی‌کشید ادامه داد:

او همه‌ی ما را خواهد بلعید، نه تنها چمدان‌ها، او خود ما را نیز خواهد بلعید

ساسان گویی از گفته‌ی او شادمان شده و مهر تأییدی را از بزرگان گرفته است بلند شد و رو به جماعت این‌گونه خواند:

هذیان‌گو و دیوانه، دیوانگان را به پیش خود فرا می‌خواند، ببینید و بشنوید چه کس سخنان او را تأیید و ادامه می‌دهد

چند مالک از جایشان برخاستند و غر و لند کنان در حالی که می‌گفتند حوصله‌ی شنیدن اراجیف ندارند از معرکه دور شدند، آنان دور شدند و به تبع آنان دیگران از مالکان نیز صحنه را ترک کردند اما خبری از ترک کردن دیگران به معنای خارجی‌ها در کار نبود

همه نشسته بودند تکان نمی‌خوردند و حرفی برای گفتن نداشتند، از میان مالکان چند نفری مانده از جمله مراد و از دل خارجی‌ها چند نفری رفته از جمله محمود که یکی از بندگان به ندا آمد و این‌گونه خواند:

یعنی ما برای مدتی نا معلوم باید از اندوخته‌هایمان بخوریم

عمر به سرعت در پاسخ او گفت:

آری ما نیز مثال تمدن از چمدان‌های انبار کرده در اتاق خوابمان استفاده خواهیم کرد

همهمه‌ای در جریان بود که با بلند شدن صدای زنگباره‌ها خاتمه یافت، این ندای اسارت و بردگی آنان بود که با زنجیرهایی نامرئی از دستانشان بالا می‌رفت و آنان را به دور میزها می‌بست تا بدون تحرکی بیجا تنها کار کنند و سخنی به میان نیاورند،

شاید در دیداری که خدا با پیامبرش داشت از چیزی سخن گفتند تا زبان از کام آنان بیرون بکشد و یا زنجیری که بتواند زبان را به کام متصل و از سخن گفتن، آدمیان را باز ایستاند، شاید پیامبر با چاپلوسی از راهی سخن گفت که می‌توان آنان را به خاموشی راه داد و در سکوت خفه کرد، هر چه بود و یا که نبود حال آنان با زنجیرهایی درپا در بین کار غرق بودند سخن گفتن فریاد را به همراه داشت و تنها سکوت را تمدن فرا می‌خواند.

صدای دنباله‌داری در صحن تمدن می‌پیچید و همه را فرا می‌خواند تا بدانند اینجا همه چیز قدغن است.

اینجا نفس کشیدن هم قدغن است

راه رفتن، صحبت کردن و محبت داشتن هم قدغن است

اینجا زندگی قدغن است

اینجا آزادی کار، رهایی به معنای بودن در میان کار است

ندا مدام تکرار می‌شد و جماعتی را با خود همسو می‌کرد تا جملات را تکرار کنند و همان‌گونه که ندا، گوشه گوشه صحن را پر می‌کرد همه آن را به گوش و جان می‌سپردند

حال دگر در میان صحن تمدن پیامبر به تنهایی فرمان نمی‌داد و خداوندگار امر بر ملائک کرده بود تا برای سکوت و خفقان بیشتر بندگان به میدان بیایند پس آنان نیز خود را به این بزم مسکوت داشتن بندگان دعوت کردند چیزی نگذشت که حامد نیز زبان باز کرد، به همه توپید و فریاد کشید بار نخستی که کسی را مورد مواخذه قرار داد آنجایی بود که دختری بعد از شنیدن زنگ بر زمین تمدن نشسته بود، او هنوز نتوانسته بود تا از جای خود برخیزد، آرام آرام در حال برخاستن بود که ناگاه حامد به میان آمد

فرشته‌ی سپیدرنگ با بال‌های بزرگ و فراخ با چشمانی سرخگون و از حدقه برآمده به دختر در برابر نگاه کرد، او هنوز هم موفق به برخاستن نشده بود که فرشته فریاد زنان گفت:

حیف نان برخیز و کار کن

از او گذشت و دیگری را در حال فکر کردن دید، مردی بود میان‌سال که در بین کار داشت خاطره‌ی زندگی گذشته با همسرش را دوره می‌کرد،

فرشته فرمان داشت، از خداوندگار فرمانی بر او نازل شده بود و باید آن را به درستی به سرانجام می‌رساند پس نعره‌زنان به مرد جنگ‌زده گفت:

تنه‌لش کارت را بکن، عوض فکرهای هرزه‌ات کمی به فکر کار کردن و تلاش باش مفت‌خواره

حامد راه می‌رفت و آنچه خدا خوانده بود را به عمل می‌نشاند،

چه کلماتی بهتر و صحیح‌تر است؟

مفت‌خواره، تنه‌لش، بیشعور، کودن، احمق، حیف نان و ...

هر بار از یک ترکیب استفاده می‌کرد و هر بار با گفتن این القاب خود را بزرگ و دیگری را در تنش و درد وامی‌نهاد

او راه می‌رفت و ندای دیرین در سپهر تمدن گوش‌نوازی می‌کرد،

اینجا همه چیز قدغن است

حامد خود نیز چند بار این جمله را تکرار کرد و هر بار با شنیدنش جان تازه‌ای گرفت، گویی این بار خدا آن را خوانده است، شاید از همان روز نخستین، خدا این را برای بندگان خوانده بود، شاید در میان اسمان هفتم برایشان از قدغن بودن سخن گفت و آنان را واداشت تا همه چیز را گناه و زشتی بپندارند و شاید خدا بود که این جمله را از زبان مرد جنگ‌زده به گوش بندگانش رساند

حال که احمد در میان صحن گام برمی‌داشت مدام این جمله را می‌شنوید و با خود زمزمه می‌کرد و به قدسی بودنش شهادت می‌داد، حتی چند باری به چند نفر از آنان که در برابرش بودند نیز این جمله را خطابان اذعان کرد، به مردی که در حال بستن بندهای کفشش بود گفت:

اینجا همه چیز به جز کار کردن قدغن است

به زنی که در آینه خود را می‌دید گفت:

اینجا زیبایی و زیبا بودن قدغن است

او موهای امیر را از پشت گرفت و با چشمکی که به پیامبر می‌زد گیسش را از ته برید و فریاد زد:

اینجا موی بلند هم قدغن است

قدغن مدام در دل صحن تکرار می‌شد و از ندای اسمانی به زبان کارگران می‌رسید این ذکر همراه آنان بود باید می‌خواندند و ذکر می‌گفتند که اینجا همه چیز قدغن است

حامد از پشت به دو جوان نزدیک شد، یک دختر جنگ‌زده و یک پسر از زحمت‌کشان، آن دو با هم و در کنار هم در حال ساختن ابزاری بودند تا هزینه‌ی داشتن یکی از آن چمدان‌ها را به متقاضیان برساند، آن دو کار می‌کردند و گهگاه با هم شوخی می‌کردند، شاید به هم چیزی می‌گفتند، شاید دستی می‌زدند و وامصیبتا که کار کمتری می‌کردند،

مثلاً اگر دو ثانیه زمان برد که دختر دستش را به موهای پسرک بکشد یا پسر جمله‌ای به دختر بگوید چند چمدان از دارایی تمدن کم می‌شد؟

آن‌ها نتوانستند چند چمدان را تولید و یا قیمت و یا درد بزنند تا در انبارهای تمدن برای بلعیده شدن ذخیره شود

همین کافی بود تا ملائکه‌ی خدا با دیدنش تخت یزدان را در تکان‌های شدید لمس کند، او دید که خانه‌ی خدا در حال فرو ریختن است، اگر همه این‌گونه چند ثانیه از کار غافل شوند شاید تمدن در عوض سه هزار و خرده‌ای دو هزار و خرده‌ای چمدان به خانه ببرد، آنگاه چه کسی پاسخ همسر خدا را خواهد داد؟

چه کسی هزینه‌ی زندگی فرزند در خارج تحصیل کرده‌اش را خواهد داد؟
چه کسی پاسخ جواهر فروش را خواهد داد که برای او و خانواده‌اش هزاری جواهر ساخته است؟
تخت واژگون و لرزان خدا باعث شد تا ملائکه فریاد بزنند
چه می‌کنید، حرامزادگان
دختر و پسری که زبانشان بند آمده بود، ناگاه اجلی معلق از پشت به آنان نزدیک و از آنان پاسخ خواهد خواست
حرامزادگان چه می‌کنید؟
زبان قدرت تکان خوردن نداشت، ای‌کاش این موقعیت را پیامبر ساخته بود، حال می‌توانست از اکسیر جادویی با خدا سخن بگوید که زبان بندگان را در کام به حالت سکون و در بند وامی‌دارد، باید این اکسیر جادویی و راز رسیدن به این معنا را به خدا می‌گفت، شاید خود فرشته این کار را کرد و همه چیز را به گوش خدا رساند و فراتر از آن شاید خدا که چشم بینایی بر هرکرده‌ی جهانیان دارد، حال در اتاقش به پشت پرده نشسته و تصاویر دوربین‌ها را دیده است و حال می‌داند چگونه می‌توان آدمیان را به سکوت مدام فرا خواند

هر دوی شما را اخراج می کنم، شما حرامزادگان لایق زیستن در این بهشت موعود نیستید

حامد آرام آرم به گوش دختر و پسر که حال اشک می‌ریختند و مدام التماس می کردند گفت:

اینجا محبت قدغن است

کار کنید کار معنای رهایی است...

قادر در حالی که سیبی در دست داشت و معلوم بود او را از درخت زندگی چیده است با دهانی پر به سوی خدا رفت و خدا او را در حال خوردن میوه‌ی ممنوعه دید، وای که اسمان غرید و همه چیز به کرنش در آمد،

قادر خود را در برابر خداوندگار به خاك انداخت و چهل سال مدام اشک ریخت اما خداوندگار از این کرده‌ی او سخت ناراحت و پریشان بود و او را مورد عتاب خود قرار داد و از درگاهش راند

قادر در حالی که کماکان اشک می‌ریخت به پیش رفت و همه را به محکمه کشید، او رفت و خود را در بالای میز بندگان یافت فریاد کشید

چه کسی در برابر او بود؟

نزدیک‌ترین شخص در برابر او که بود؟

سارا را لعن کرد و نفرین گفت، به حمیده ناسزا گفت و او را تحقیر کرد، عمر را به نامی زشت خطاب کرد و مورد عتاب قرار داد و محمود را در برابر و به خاک افتاده بر رویش دید، مدام دستانش را می‌بوسید، خود را به خاک انداخته بود و به ته کفش‌هایش رسیده بود، آن‌ها را می‌لیسید و پیامبر را آرام می‌کرد اما پیامبر دیوانه‌تر از این‌ها شده بود

خدا همه را در آسمان می‌دید و حال با فرشته مقربش در حال جستن راهی برای خاموشی همیشگی آدمیان می‌گشت

سارا مدام کار کرده بود، حتی ثانیه‌ای از کار خود را دور نگاه نداشت، حمیده به سختی کار می‌کرد و حتی قرص‌هایش را نخورد تا مبادا برای ثانیه‌ای از میز دور شود و عمر با آنکه دستانش می‌لرزید و چشمانش قرمز شده بود باز هم زنجیرها را به پا نگاه داشت و بر میز ماند تا کار کند، آنان کار کردند، قادر سیبی خورد که نباید می‌خورد، خدا فریاد زد و تحقیر کرد و پیامبر دردناک دیگران را لعن گفت و نفرین خواند تا حال همه در دور میزی و خدا در اسمانی دور و فرشته‌ها به نزدیکی رگ‌های گردن بشنوند صدایی که می‌خواند

اینجا عدالت قدغن است

برابری قدغن است

این تبعیض رهایی است و رها شدن به معنای دانستن تمدن‌ها است

اینجا تمدن انسانی است

همه در برابر کوهی عظیم ایستاده بودند و خدا برایشان هر بار با فرمانی تازه، درس تازه‌ای می‌خواند، آنان را فرا می‌داد تا چگونه زندگی کنند، چگونه بیاموزند، چگونه نفس بکشند و چگونه دنیا را بسازند، او خواند و مدام برایشان تکرار کرد هربار آموزگار تازه‌ای فرستاد تا به نهای تمام دانستن‌ها و خواندن‌ها آنچه را آموخته‌اند به دیگران بیاموزند و این ریل به گردش در آید و به نهای تمام گفته‌ها و شنیده‌ها، آموزه‌ها و دانسته‌ها، به نهای هر آنچه آنان را پربال کرد تمدنی بسازند به عظمت تمدن انسانی که همه بر آن مبتلا و در آن غرق‌اند برخی بیشتر و عده‌ای کمتر، لیکن همه از آن آموخته و به آن مبتلا هستند و مدام برایشان تکرار می‌شود گاه از قدغن بودن عدالت، گاه از نابودی آزادی، گاه از به درک خواندن برابری، گاه در ویرانی اتحاد و گاه برای بزرگداشت سکون و سکوت

همه درس‌ها را خوانده‌اند و آموخته‌اند که از دورتری به آنان فراخواندند و حال باز هم در صحن کارخانه‌ی تمدن ندایی تکرار می‌شود

اینجا آموختن هم قدغن است،

آنچه لازم به آموختن بود را پیش از این آموخته‌اید، رهایی در میان آموخته‌های پیشینیان نهفته است، در آموزه‌هایتان رها باشید و آزادی را بچشید

اینجا گفتن و شنیدن هم قدغن است، نه فراتر از آن،

اینجا تفکر هم قدغن است، اینجا بودن و نفس کشیدن هم قدغن است، آرام خاموش باشید و هیچ مگویید که آزادی در خموشی و سکون معنای رهایی است...

فصل پنجم

دستور پادشاه چون شهاب سنگی به صحن تمدن برخورد کرد و همه دانستند کوتاه زمان دیگری آنان به مرخصی بی جیره و مواجب در جبر تبعید خواهند شد، در کنار این مرخصی اجباری آنان تفاوت و تمایز رفتارها را نیز می‌دیدند،

خدواندگار به لشگریانش امر فرموده بود تا با رعایا و بندگان به تندی برخورد کنند و آنان را از هر اجتماع و با هم بودن دور سازند، سرای تمدن دیگر جایی برای سخن گفتن هم نداشت، فرای ساعات کار که همواره همگان محکوم به خموشی بودند و هرگونه سخن گفتن با تنبیهات و مجازات پیامبران و فرشتگان همراه بود، حال در زمان استراحت‌های میان کار نیز سخن گفتن‌های آنان مورد بررسی قرار می گرفت

در یکی از همین روزها بود وقتی عمر در حال حرف زدن با یکی از هم‌ولایتی‌هایش زمان می‌گذراند، قادر را در بالای میز ناهارخوری دید، پیامبر با چهره‌ای افروخته و آکنده از مهر فریاد زد:

چه می‌کنید؟

عمر به سرعت در پاسخ گفت:

سخن می‌گوییم

قادر با سری که در آسمان می‌چرخاند گویی طلب معجزه‌ای داشته باشد در انتظار نشست تا معجزه به اتفاق در آمد

صدایی ذکر وار تمام محیط تمدن را احاطه کرد و پرده‌ی گوش‌ها را در نوردید

اینجا سخن گفتن هم قدغن است

عمر سراسیمه در میان معجزه‌ی الهی به تکاپو آمد و فریاد زد:

اما حال زمان استراحت ما است و در این ایام کردار ما در اختیار خویشتنمان

قادر که برافروخته بود با فریادی گوش‌خراش در پاسخ به او گفت:

اگر خیلی ناراحتی می‌توانی همین حالا اینجا را ترک کنی و کار دیگری برای خود برگزینی

عمر چند نفس عمیق کشید، چشمانش سرخ شده بود و مدام دستانش می‌لرزید، هم‌وطنش دست عمر را گرفت و تلاش کرد تا او را از صحنه‌ی نزاع دور کند که عمر دست او را به کناری زد و رو به قادر گفت:

من از اینجا نخواهم رفت، اینجا را اصلاح خواهم کرد

قادر برافروخته بود اما در میان این اتفاق جنگ‌زدگان همهمه‌ای به راه انداختند و عمر را از آن میان بردند تا بیشتر از این آن دو در برابر هم نایستند

آیا آنان تلاقی با پیامبر را کفر می‌پنداشتند؟

آیا این واکنش از ترس آنان نشئت می‌گرفت که شاید به فراخور این جنگ آنان نیز بیکار شوند؟

آیا این دوری جستن از مبارزه به‌واسطه‌ی احترام آنان به تمدن و قادر بود؟

آیا هزاری دلیل دیگر دست در دست هم داد تا آنان عمر را از مهلکه دور کنند؟

هر چه بود آنان عمر را دور کردند و این‌گونه شد که قادر هم همه چیز را فراموش کرد، نه شاید فراموش نکرد، شاید او هم از خدا دانسته بود که نباید بیش از حد با رعایا دست به گریبان شد

خود خدا هیچ‌گاه در برابر رعایا ظاهر نمی‌شد مگر به مصلحت اما هیچ‌گاه حاضر به هم‌کلامی با آنان نبود

در شأن و مرتبت او نبود تا با رعایا هم‌کلام شود،

فرای این منزلت شایع بود که اگر خدا با کسی سخن بگوید او کر و کور و لال خواهد شد، پس او با دیگران سخن نگفت و قادر دانست که بزرگی بر کوچکی دیگران استوار است

نه تنها او که همه دانستند بزرگی خویشتن به‌واسطه‌ی تحقیر و کوچکی دیگران است،

فرای این دیگر چه چیز می‌توانست نمادی بر برتری کسی بر دیگری باشد؟

هر علتی به غایت تلاقی با همین کوچک شمردن دیگران داشت، حال همه دانستند از این منزلت چگونه بهره گیرند و خویشتن را به این قله‌های با شکوه برسانند، همه دانستند که باید دیگران را خرد و حقیر کرد تا بزرگ شد، هرگاه کسی آنان را کوچک کرد، تمام دردها، رنج‌ها، ترس‌ها عقده‌ها را در خویش نگاه داشتند تا در فرصتی معین آن را به دیگری بازپس دهند و این ماشین تمدن به چرخش درآید همه این ارزش را شناختند و مراد نیز از آن مطلع شد

مراد هم این ارزش‌ها را شناخت و بر آنان وقع نهاد، او دانست که بزرگ شدن در چه راهی نهفته است، سالی به تحقیر خویشتن موجبات بزرگی دیگران را فراهم ساخته بود، او پله‌ای مدام برای رسیدن دیگران به شوکت

بود، همه و همه از قادر تا کوچک‌ترین عضو تمدن از او برای رسیدن به قله‌ها بهره جسته بودند و حال مراد با کمری شکسته و اندامی منهدم در انتظار بود تا مسکنی برای خویش بجوید، او باید بر این زخم‌ها التیام می‌بخشید

از چه راه می‌توانست این رنج‌ها را التیام دهد؟

کلاس‌های درس در برابرش بود، آموزگاران، آموزه‌های پیشینیان، همه و همه هر روز برای او مشق می‌کرد و به او می‌فهماند که چگونه بر رنج‌های خود فائق آید و حال پس از گذران این سالیان مدید در کلاس‌های تمدن انسانی باید در جلسه‌ی آزمون آنچه دانسته بود را باز پس می‌داد

محمد در کنارش در حال بار بردن بود، او کارتن‌ها را یک به یک بر هم می‌گذاشت و در کنار بالابر سیاه‌پوش جای می‌داد،

آنان بیشتر روز در کنار هم بودند و مدام این کار را تکرار می‌کردند، کسی از آن دو به هم امر و نهی نمی‌کرد و چون دو همکار بارها را با هم و در کنار هم به پیش می‌بردند اما آن دو در طول روز بارها و بارها مورد مواخذه قرار می‌گرفتند، باری مقداد می‌آمد و فریاد می‌کشید، گاهی وداد این وظیفه را به دوش داشت، گاهی حبیب از آن طبقه می‌گذشت و فریادهایش را به وجود محمد و مراد می‌نشاند و گاه حامد با عقده به صحن آمده فریاد

می‌زد، کار به اینجا خاتمه نداشت و هر کس از هر روی که به دل عقده‌ای داشت خود را به گوشه‌ی این طبقه می‌رساند و در انتهای هرم طبقات آن کس که بینوا مانده بود را مورد عتاب و بددهانی قرار می‌داد، آن روز هم همه چیز به منوال سابق خود در حال پیش رفتن بود به جز آنکه مراد مدام داشت درس‌هایی را که در این مدت خوانده بود در خیالش دوره می‌کرد

چرا تمام چمدان‌ها بلعیده می‌شود؟

چمدان‌ها در انتهای این مسیر طول و دراز به کجا و در چه قعری ناپدید شده‌اند؟

امروز در میان ناهارخوری چه خواهند داد؟

امروز انتقام سختی خواهم گرفت و همه چیز را خواهم بلعید، هر چه در تمدن وجود دارد را باید خورد درست به مثال تمدن که همه چیز ما را خورده است

مراد مدام با خود تکرار می‌کرد، موضوعات متعددی مدام در ذهنش در حال آمد و شد بودند و او را به فکر وامی‌داشتند و او عاجزانه از همان عقل نیم‌بندش می‌خواست تا او را رهایی دهد

در میان همین افکار بود که مقداد خود را به نزدیک آنان رساند

مراد در حال فکر کردن بود و از این روی سرعت کار کردنش مقداری پایین آمده بود این امر توجه مقداد را به خود جلب کرد،

مقداد فریادزنان گفت:

نفهم، کارت را بکن

تنها می‌توانی به مثال شکم‌بارگان همه چیز را ببلعی، برای کار کردن هیچ فرصتی نداری؟

مراد بسیار شنیده بود و حال دوباره همه چیز برایش تکرار می‌شد، اما نه این بار تنها او نبود، تنها مقداد او را مورد خطاب قرار نداده بود، همه بودند صدای همه را می‌شنید، تصاویر را یک به یک می‌دید، او را احاطه کرده بودند، همه سویش را گرفتند و هر کدام فریادی زد

تنه‌لش، کار کن

احمق تند باش

سریع‌تر کار کن نفهم

بیشعور مادرزاد، کارت را ادامه بده

می‌دانی کندذهن ارزش هر کدام از این چمدان‌ها چه قدر است

وداد، مقداد، حبیب، حامد، قادر، امیر و حتی خود آقای تمدن نیز به او دشنام می‌دادند، او را تحقیر می‌کردند و بر سرش فریاد می‌زدند

مراد دست‌پاچه با سرعت بیشتری کارتن‌ها را به دوش می‌گذاشت و در صحن تمدن می‌دوید که یکی از آن‌ها از دستش افتاد

او جماعتی را دید که دوره‌اش کردند، همه بودند از تمدن تا محمد همه و همه او را احاطه کردند و هر کدام به او چیزی گفت

احمق

نفهم

تنه‌لش

بیشعور

خنگ

بی‌عرضه

کندذهن

همه‌چیزخوار

برخی می‌خندیدند، برخی با دست او را به هم نشان می‌دادند و برخی او را هو می‌کردند همه، همه کار می‌کردند و او با بغضی مدام نفس می‌کشید، صدایی در گوشش زمزمه شد و تکرار کرد

اینجا اشک ریختن هم قدغن است

اشکانش را بالا کشید و خود را از زمین بلند کرد آنگاه با صدایی بلند فریاد زد،

نفهم کار کن، زودتر کار کن

مخاطبش کسی نبود اما او این جمله را عامرانه و بلند می‌گفت، با صدای فریادش محمد با کمک سمعک در گوش شنید و رو به او بازگشت،

مراد یکه خورد و دید بعد از شنیدن این فریاد محمد سر را به زمین افکنده و مشغول کار شده است،

چند نفس عمیق کشید و محمد را برانداز کرد

پسری کوتاه‌قامت، با اندامی ظریف و کوچک، به سختی چهل کیلوگرم وزن داشت و قدش نهایتاً به صد و پنجاه و پنج سانتیمتر می‌رسید، صورتی درهم و نالان، با چشمانی دردمند، به او خیره شد و دوباره نفس کشید، چند نفس عمیق و پیوسته

آنگاه به او نزدیک‌تر شد و با صدایی بلند فریاد زد

حمال زودتر کار کن،

محمد ذره‌ای خشک ماند و تکانی نخورد، فریاد اول را واضح نشنیده بود و نمی‌دانست مراد با کیست و چرا این صحبت را کرده است، اما حال می‌دانست مخاطب او خودش است و جمله را کامل شنیده بود

آب دهانش را قورت داد و به چشمان مراد خیره شد

مراد مدام با خود تکرار می‌کرد زیر لب می‌گفت

اگر تو او را نبلعی او تو را خواهد بلعید به مثال تمدن، او همه چیز را بلعیده است، آیا می‌خواهی محمد هم تو را ببلعد

پس از آن به یاد فریادهای مقداد، وداد، قادر، حبیب حامد و سایرین افتاد، قلبش خمیده و رنجور در سینه می‌تپید که فریاد دوم را بلندتر کشید:

کندذهن، کار کن، سریع‌تر کار کن

محمد سرش را به زیر انداخت و کارتن‌ها را به پیش برد و مراد با نفسی آرام و آسوده در جای پر لذت ایستاد، احساس می‌کرد رنج‌ها یک به یک از جانش دور می‌شوند دوباره فریاد زد

بی‌شعور تند باش

یک رنج را دور کرد و محمد را تعقیب کرد دوباره گفت:

نفهم می‌دانی قیمت هر کدام از این چمدان‌ها چه قدر است؟

محمد سر به زیر انداخته بود و با سرعت بیشتری کار می‌کرد، خیسی خون آمده از قلبش را بر جان لمس می‌کرد اما توانی برای پاک کردن تن خونی نداشت و رنج‌ها را یک به یک در سینه فرو می‌خورد و به جان می‌کشید و حال مراد بود که یکه تاز آنچه رنج بر سینه داشت را به دیگری فرا می‌خواند

و از این بازی خوشش آمده بود، این بازی نبود، این آزمون دروسی بود که به او فرا خوانده بودند و حال باید که پاداش این پیروزی را می‌چشید

قادر به نزدیکی آنان آمد و فریادهای مراد را شنید، دید چگونه از محمد کار بیشتری می‌کشد و در حال بهره جستن از او در معیت خدا و پیامبرش است، از این رو بود که نزدیک‌تر شد و آنگاه دستی بر سر مراد کشید، او نشان شوالیه بودن را به فریادها با فریادی آرام و گذاشتن شمشیری بر شانه‌ها به مراد عطا کرد و زین پس او را نایبی در راه تمدن خواند و هر بار با فریادی بر سر او طبقات را جلا بخشید تا ندا از گلویی بچرخد و در جانی فرود آید از تمدن به قادر از قادر به مقداد از مقداد به مراد و از مراد به محمد و باز در ریلی که از پیشتری تدارک دیده بودند همه چیز تکرار شود

عمر در میان کار کردن و پیچ زدن رو به سایرین کرد و خواند:

آیا برای این حربه‌ی آنان راهی اندیشیده‌اید؟

چند تنی از همکاران او که در دور یک میز جمع شده بودند اعم از حمیده سارا مرد جنگ‌زده با شش فرزند، ساسان زن مالک لب بزرگ به هم نگاه کردند و متعجب او را از نظر گذراندند بعد حمیده رو به عمر با زبان مادری گفت:

حربه چیست از چه سخن می‌گویی؟

عمر صدایش را صاف کرد و به زبان مالکان گفت:

منظورم از این مرخصی اجباری است، آیا برای این چاره‌ای اندیشیده‌اید؟

پانزده روز تعطیلی بدون جیره و مواجب آن هم در برابر جماعتی که حقوق دریافت خواهند کرد، آن هم با کار کمتر، آیا این معقول و منصفانه است؟

سارا آرام گفت:

هیچ چیز در این دنیا منصفانه نیست و مرد جنگ زده آرام خواند:

باید بپذیریم و آرام باشیم، اینجا خانه‌ی آنان است از ما کاری بر نخواهد آمد

عمر با اعصابی خراب و حالتی عصبی گفت:

چه می‌گویید، می‌خواهید در برابر همه‌ی کارهای آنان خاموش بمانید، هر بی عدالتی را به جان بخرید

معجزه‌ای در کار بود، صدایی در زمین و آسمان می‌پیچید و نجوا می‌داد:
اینجا عدالت قدغن است، تفاوت، طبقات، فردیت، ارزش و برتری آزادی است، آزادی دیگران را نتوانید در انحصار خویش در آورید
عدالت به معنای قبول تفاوت‌ها، طبقات و ارزش نهادن به تمدن انسانی است
ندا در آسمان می‌پیچید و همه را از ندای تازه‌ای در آسمان‌ها خبر می‌داد، دوباره کلاس‌های درس بازگشته بودند و اساتید می‌گفتند تا آدمیان به حافظه‌های بلندمدت خود آنچه آنان آموخته‌اند را بسپارند و مدام تکرار کنند
عدالت به معنای قبول تفاوت‌ها است
عمر در کلنجار بود و چشمانش به خون بدل شده بود که با صدای زنگباره‌ها و رفتن دیگران به دالان استراحت آرام شد و پس از چندی خود را به آن سالن رساند
در دل سالن همه بودند، هر که در دل تمدن کار می‌کرد، همه برای استراحت خود را به آنجا رسانده و عمر مدام به سکوی سخنرانی، قله‌ای که پیامبر بر فراز آن با آدمیان سخن گفته بود نگاه می‌کرد، می‌خواست خود را به بالای قله برساند و برای سایرین موعظه کند،
آیا اگر به نوک قله می‌رسید کسی او را از آن ارتفاع به ته دره می‌افکند؟

آیا نفرین خداوندی او را در بر می‌گرفت و شاید به نوک قلعه می‌سوخت و خاکستر می‌شد؟

نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظار او است اما به پیش رفت و قله را فتح کرد به بالای سکو رسید و آنگاه به صدایی که به فریاد می‌مانست رو به جماعت گفت:

برای این مرخصی اجباری کاری کنید

باید به خروش بیایید و حق خود را طلب کنید

حاضرین بهت‌زده به هم نگاه می‌کردند، قله‌ی پروردگان به دست بیگانه‌ای از رعایا فتح شده بود، برخی مدام زیر لب استغفار می‌کردند، صدای توبه توبه کردن حضار به گوش می‌رسید، برخی حیران فکر آینده‌ی او بودند و با خود از حکایات پیشترها و غضب خداوند می‌گفتند، تعدادی به خاکستر بدل شدند و برخی در آتش فریادکنان سر بریده شدند، برخی محکوم به تیره روزی شدند و برخی تمام عمر نفرین خدا و پیامبر را به همراه بردند

تنها تعداد محدودی از حضار کلام او را شنیدند و دانستند او از چه سخن گفته است اما عمر دوباره گفت و همه چیز را تکرار کرد:

باید به خروش بیایید و حق خود را طلب کنید

ما در سال همه‌ی روزها برای آنان کار کرده‌ایم،

هیچ مرخصی نداشته و حال با امر آنان خانه‌نشین خواهیم شد آن هم بی دریافت مزد، در برابر جماعتی که کمتر کار کرده و بیشتر روزی برده‌اند و حال بیکار هم روزی خواهند برد

آیا این عدالت است؟

آیا در این سخن رنگ و بویی از انصاف را جسته‌اید؟

حضار کماکان در بهت و حیرت بودند اما حال بیشتر از پیش به حرف‌های او گوش می‌سپردند

از ملائکه و پیامبر خبری در سالن غذاخوری نبود، شاید به جلسه‌ای با خدا دعوت شده و شاید با هم در حال همفکری بودند، شاید در خلوت خویش و شاید در حال گذران زندگی به نوعی دیگر بودند اما هر چه بود حال آنان در میان این غذاخوری حضور نداشتند و عمر بر قله‌ی خدایان فریاد می‌زد:

باید کاری کنید، بدانید که آنان تنها به قدرت دست‌ها و گذر ما از عمرمان بدین جایگاه رسیده‌اند، هر چه از دارایی و بزرگی آنان که می‌بینید تحفه از حماقت ما بر آنان است، بدانید که قدرت تغییر در بازوان شما نهفته است

کارگران به هم نگاه می‌کردند، مالکان هم آن قدر به بهت رسیده بودند که چیزی برای گفتن نداشتند و در جا ماندند اما ساسان ذره‌ای بعد از گذر از

بهت خود را جمع و جور کرد و آنگاه بی گفتن سخنی از جای برخاست و به طبقه‌ی پایین رفت

عمر ادامه داد:

ما اگر برای اینان کار نکنیم دیگر چیزی برای عرضه نخواهند داشت و این ثروت که از عرق جوین ما رسیده است به باد فنا خواهد رفت، از این دونمایگان نهراسید و بدانید بزرگی و جلال آنان از کوچکی و حقارت ما سرچشمه گرفته است

یکی از جنگ‌زدگان برخاست و گفت:

منظورت چیست، چه کنیم تا به حقوقمان دست یابیم؟

عمر آرام‌تر از پیش گلویش را صاف کرد و طمأنینه گفت:

اگر به ما نیز حقوق ایام بیکاری را ندهند دیگر به سر کار باز نخواهیم گشت

مالکان با خنده‌ای که از سویی آغاز شد به کنار هم خندیدند و صدای قهقهه‌ها همه جا را فرا گرفت، یکی فریاد زد:

وامصیبتا اگر شما کار نکنید ما از گرسنگی خواهیم مرد

یکی گفت: وای که کار کردن جنگ‌زدگان چرخه‌ی این کشور را به حرکت وادار کرده است

یکی دیگر فریاد زد:

تخصص جنگ‌زدگان اگر نباشد نه تنها ما که همه جهان در سوگ خود خواهند مرد

در همین میان در دل خنده‌ها و قهقهه‌ها بود که ساسان به همراهی قادر به صحن رسید و پیامبر با چشمانی برافروخته و از حدقه بیرون آمده به سوی عمر و قله‌ی کوه رفت آنگاه در برابر او فریاد زد:

تو بی‌پروا و بی‌شعورتر از گذشته‌ی خود شده‌ای، مردمان را به تحریک وامی‌داری، جای تو در این کارخانه نیست،

تازه قادر داشت نفسش را چاق می‌کرد تا برای ادامه‌ی سخنرانی و زخم زبان‌ها آماده شود که عمر به میان حرفش جهید و گفت:

من آماده‌ام تا از این کارخانه بروم و دیگر بدین جا بازنگردم

جمعی از مالکان رو به قادر فریاد زدند:

او را رها کن بساط شادمانی ما را فراهم آورده است

یکی گفت، در زمان‌های دورتر از ملیجک‌ها در دربار بهره می‌جستند حال ما عثمان را برای این کار داریم

قادر آب دهانش را قورت می‌داد با خود حسابی سرانگشتی کرد، اگر عمر از اینجا برود چه اتفاقی خواهد افتاد، او به اندازه سه کارگر کار می‌کند، تعداد پیچ‌هایی که او می‌زند اگر از تعداد کار روزانه کم شود چه خواهد

شد، اگر او از اینجا برود باید در عوضش سه نفر را به همان کار بگمارم، آنگاه خداوندگار چه خواهد گفت

تعداد چمدان‌های باقیمانده در ماه به چه تعداد خواهد رسید؟

اگر آنان از مالکان باشند هر کدام سه چمدان در ماه نه چمدان از اندوخته‌های خداوندگار کاسته خواهد شد

قادر در حال فکر کردن بود و عمر به او چشم دوخته بود بی‌اعتنا به سخنان مالکان رو به جماعتی که باز هم به قله چشم دوخته بودند کرد و فریاد زد:

از اینان نهراسید، اینان محتاج بر ما هستند و نه ما نیازمند بر آنان

قادر که هنوز داشت به تعداد چمدان‌ها ساخته، پیچ زدن، اندوخته‌های در انتهای ماه برای تمدن و کارخانه فکر می‌کرد حواسش را به سرجای آورد و آنگاه رو به همه گفت به سر کارها بازگردید، دیگر نمی‌خواهم صدایی بشنوم در همین میان رو به عمر کرد و گفت،

تو هم تمام کن و به سر کارت برو

عمر از کنارش گذشت و تکرار کرد:

ما به اینان روزی می‌دهیم و آنان محتاج بر مایند

قادر خود را از مهلکه دور کرد، مدام صدایی در گوشش طنین می‌انداخت و او را به خود وا می‌داشت، از سویی ندای قدغن بودن بود و از سوی دیگر

ندای تازه‌ای از احتیاج او را به خود فرا می‌خواند، تحمل شنیدن آنان را نداشت در آینه‌ای قدی به خود نگاه کرد و آنگاه فرو ریختن خود را دید، با خود کلنجار رفت، باید او را با اردنگی از کارخانه بیرون می کردم، نفسش بند آمده بود، به یاد سیمای برافروخته‌ی تمدن افتاد، او در نهایت هر روز تعداد موجودی تازه ساخته شده از چمدان‌ها را از او می‌پرسید، اگر عمر را اخراج می کرد این تعداد به چه عددی می‌رسید؟

در پاسخ به تمدن در راستای این کمبود چه می گفت

وای تمدن الفاظ رکیکی استفاده می کرد،

او تحقیر را با ادای دشنام‌های جنسی می‌پسندید،

آیا او این بار به نوامیسم دشنام خواهد داد؟

آیا این بار خویشتنم را هتک حرمت خواهد کرد؟

این بار نوک پیکان حملاتش به کیست؟

در برابر آینه آب شدن خویش را به عین می‌دید، فحش‌های رکیک و جنسی جناب تمدن در برابر سیمای سرفراز عمر و ذره ذره شدنش در برابر صدها کارگر

بی‌مهابا به سوی عمر رفت، در برابر میز او ایستاد و آنگاه فریاد زد:

کارگر، چه می کنی، چرا کار نمی کنی

عمر ذره‌ای به چشمانش نگاه کرد و آنگاه آرام گفت:

چند نفس عمیق بکش، آرامت خواهد کرد

قادر کلافه شده بود از این رو فریاد زنان به حمیده پرخاش کرد و گفت:

اینجا خوردن آدامس قدغن است، چه می‌کنی در بین کار کردن مثال لکاته‌ها آدامس می‌جوی

عمر آرام به او نزدیک شد و گفت:

او تا کنون آدامسی نجویده است و من در حال کار کردن هستم، چند نفس عمیق بکش و خود را به پناهگاه برسان، آنجا در امان هستی

قادر در برابر آیینه نفس نفس می‌زد، سیمای عمر را می‌دید که در برابر او ایستاده است، مدام به او می‌تازد، مدام از او بهتر سخن می‌گوید و او را در تنگنا قرار داده است، امیر را می‌دید که با موهایی بلند در برابر او قدم می‌زند، وداد لباس‌های تنگی بر تن کرده و اندامش را به نمایش گذاشته است، همه او را نگاه می‌کنند، او خمیده است، کسی در دوردست او را با دشنام‌های رکیک و جنسی دور می‌کند، کارگران او را هو می‌کنند، عده‌ای به او می‌تازند و او خمیده‌تر در خویش فرو رفته است،

سرش را به زیر آب سرد فرو برد و خود را به باد سرما سپرد، آنگاه چند نفس عمیق کشید و این بار به واقع از پناهگاه بیرون رفت و خود را به سوی

مراد و محمد رساند، نفسش سخت بالا و پایین می‌شد، او نیاز به کسب توان داشت باید خود را ارضا می‌کرد پس فریاد زد و نعره‌هایش تمام تمدن را درنوردید

عمر دوباره بر سر میز، در میان سالن غذاخوری، در جمع‌های دوستانه، در دل استراحت‌ها در بین اتومبیل‌های حمل و نقل، صبح‌ها پیش از شروع کار، شام‌ها بعد از پایان کار، با استفاده از سطح نورانی و هر وسیله که در اختیار داشت به همه گفت مدام تکرار کرد

ما به آنان روزی می‌رسانیم، ما با جان و تن آنان را بزرگی و جلا بخشیده‌ایم، هر چه آنان دارند از برکت کار کردن ما است، آنان را بیش از این سوار بر خویشتن مکنید و کول‌هایتان را به قدوم آنان زخم‌دار مسازید، باید کنشی کرد و حق خویشتن باز پس گرفت، باید در برابر بیداد آنان ایستادگی کرد، باید حق را از ظالمان ستاند، به خموشی مظلومان، ظالمان پدید آمده‌اند، به کوچکی ما آنان بزرگ شده‌اند، به بردگی ما آنان خدا شده‌اند، باید برخاست و حق خویشتن را طلب کرد

خموشی آنان را جریح‌تر کرده است و هر بار در برابر هر تن که بود خواند تا آنان را به ایستادگی، مقاومت به اتحاد و همبستگی، به آزادگی و برابری فرا بخواند و آن‌قدر خواند تا آنان اجابت کنند و به نهای تمام خوانده‌های او

روزی در دل سالن غذاخوری برخی به سخن آمدند و در برابر قادر حامد و حبیب گفتند

اگر بی جیره و مواجب ما را به حال خود رها کنید و به جبر ما را به مرخصی فرا بخوانید دیگر بازگشتی به تمدن در برابر ما نیست

اگر ما را خار کنید دگر از ما گلی نخواهد رویید و در آن بیابان‌زار تنها خواهیم ماند

اگر برای این مرخصی حقوقی در شأن ما در نظر نگیرید باید با مالکان کار را به پیش برید

سخن از دل تمام اجنبان بود، هر که از مالکان نبود به دست اتحاد به پیش هم آمده تا حق خود را بگیرد، آنان آمده بودند تا در کنار هم در برابر این تبعیض بایستند،

ذکرها شنیده می‌شد

اینجا آزادگی قدغن است، اعتراض کفر است، برهم زدن و تغییر بدعت است، اما کسی بر این گفته‌ها وقعی نگذاشت بر فریاد خود چنگ زد و دوباره بر آنان خواند تا ذره‌ای فرو ننشینند

در گام نخست و به فریادهای آنان حامدی در بر کوه ایستاد و به نوک قله رفت که مقتدرانه می‌خواند:

این اختیار با شما است که جبر ما را نپذیرید، اگر خواستید دیگر به سر کار بازنگردید و پس از آن تعطیلات جای دیگری اُتراق کنید، لیک این را بدانید که ما به شمایان باج نخواهیم داد

حتی حبیب از او نیز بالاتر رفت و فریادزنان گفت:

ما شما را اخراج خواهیم کرد تا نه خودخواسته که بی اراده بیکار باشید، نجوایی به دل مالکان می‌خواند تا بخوانند

اینجا همه چیز قدغن است، اما نه فراتر از این بود، مالکان به نزد رعایای خارجی می‌آمدند از سختی دیگر کارها می‌گفتند، از بیکاری و فقر از کشوری که در آن کار نیست و فقر آدمیان را چه خواهد کرد، هر بار در هر نشست آنان از بدبختی‌ها و مصیبت‌های کشورشان گفتند و اجنبان را به ترس فراخواندند و حبیب بیشتر فریاد زد، حامد بیشتر بی‌تفاوت ماند لیکن قادر آرام نبود

مدام خود را به نزد خدا می‌رساند در برابر او به سجده می‌نشست و به او می‌گفت ما بی آنان نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم، نمی‌توانیم به آن تعداد تولید برسیم، آنان حقوق کمی دریافت می‌کنند و هر کدام دو یا سه برابر هم‌وطنان کار کرده‌اند، در نظر بگیرید اگر آنان نباشند چه خواهد شد، باید

به مراتب، تعداد بیشتری چمدان در انتهای ماه به عنوان فدیه به کارگرانی دهیم که کمتر از اینان کار کرده‌اند

قادر در سجود در برابر خدا مدام می‌خواند و در کنارش حبیب راه می‌رفت گاه بوسه‌ای بر دستان خداوند می‌زد و می گفت:

سرورم اگر اینان را میدان دهید بی‌پروا خواهند شد، بیش از این را هم از شما خواهند خواست، اگر در برابر این خواسته‌ی آنان سر فرو آورید دوباره خواسته‌ای خواهند داشت و تزلزل به معنای نابودی خواهد بود

تمدن کلافه بود نمی‌دانست چه باید بکند به حامد نگاه کرد، حامد را نیز در حالی مشابه خود دید و ندانست چه راه بهترین راه‌ها است، حامد آرام نزدیک شد و بعد از کرنش خواند:

سرورم حبیب پر بیراه نمی گوید اگر همه‌ی آنان هم از کار بروند من دوباره از دل اجنبان کارگرانی را برخواهم گزید،

قادر به میان حرفش آمد و گفت:

چگونه به آنان آموزش خواهی داد تا همتای این کارگران که هر کدام چندین سال برای ما کار کرده‌اند کار کنند، چگونه آنان خواهند توانست همتای عمر پیچ بزنند، همتای سارا و حمیده آستر بزنند، همتای فیروز و

پاجان زحمت بکشند، می‌دانی چه زمانی خواهد برد تا کارگران تازه مهارت اینان را کسب کنند؟

حامد ذره‌ای از گفته‌هایش عقب نشست اما حبیب فریاد زنان گفت:

حقوق کمتری به کارگران تازه خواهیم داد تا همتای اینان شوند

قادر گفت: کمتر از چیزی که حال می‌دهیم؟

کمتر از چیزی که به اینان می‌دهیم کسی در کشور ما کار نخواهد کرد، فرای آن چگونه می‌توانیم سفارش‌ها را به موقع به مشتریان برسانیم، حداقل باید چند برابر اینان کارگر استخدام کنیم تا همتای اینان کار کنند

خدا خشمگین شده بود، او از این همهمه خوشش نمی‌آمد احساس می‌کرد ساحت قدسی‌اش مورد اهانت قرار گرفته است و باید در برابر مهاجمان بایستد از این رو بود که دست را بالا برد و آرام به نشانه خروج تکان داد

حبیب قادر و حامد با اشارت تمدن از اتاق بیرون رفتند و او را تنها گذاشتند تا در تمام شکوه و جلال خود بنشیند و به آینده‌ی تمدن فکر کند،

حبیب مدام به کارگران لعن می‌فرستاد، حامد از این اتحاد کلافه و متعجب بود و قادر به فکر جستن راهی بود تا آنان را افسار کند و رام به جای خود بنشاند، به چهره‌ی چموش عمر نگاه می‌کرد، او از دیگران بدخوتر و وحشی‌تر شده بود، اگر او رام می‌شد دیگران نیز خاموش می‌شدند و عمری

که حال داشت به یکی از کارگران پیرامون خود، چیزی می‌گفت او ندا می‌داد که نباید از آنان وحشت کنی

عمر گفت:

آیا تا کنون فکر کرده‌ای که چگونه اینان قدرتمند شده‌اند؟

چگونه به شوکت و جلال می‌رسند؟

چگونه در بزرگی غرق می‌شوند؟

همان‌گونه که عمر داشت این پرسش‌ها را از او می‌کرد ندایی به گوشش می‌خواند:

ما بر آنان روزی داده و آنان محتاج ما هستند، حال نه به فریاد انتقام که به برابری پاسخ گویید که او دیرزمانی در انتظار شما ایستاده است، او را به آغوش بکشید و در کنارش همگان را میهمان بزم آزادی کنید

عمر برای همگان می‌خواند و این آموزه‌های تازه در تمدن می‌چرخید، می‌چرخید تا طغیان را برانگیزد، یاغیان را به بار بنشاند و جهان را تغییر دهد.

فصل ششم

از روی صندلی‌اش برخاست و آرام آرام خود را به نزدیکی آینه‌ی قدی که در حمام اتاقش وجود داشت رساند، نگاهی به سرتاپای خود انداخت،

پاهایی بزرگ اما کوتاه، دستانی کوچک سری طاس و بی‌مو، ریش‌هایی که بخشی از صورتش را پوشانده بود و آرایشگر محبوبش برای ترتیب چنین آرایشی زمان زیادی را هزینه کرده بود،

به لبان و زبانش چشم دوخت، چقدر بی استفاده مانده بود، خیلی کوتاه و به ندرت از آن‌ها استفاده می‌کرد، ناگاه در میان افکارش تکرار کرد:

خدایان با رعایا سخن نمی‌گویند

به بینی کشیده، به اخم همیشگی ابروانش و به چشم‌های بی‌جانش نگاه کرد و باز هجوم افکار را در میان ذهن دید،

باید با این رعایا چه کرد؟

بندگان از کالبد خود برون آمده‌اند و تا چندی دگر ادعای تاج و تخت هم خواهند کرد

اگر در برابر آنان حال نایستم، بی‌شک به فردایی هر چه ساخته‌ام را از آن خود خواهند کرد

بندگان در پی جایگاه خدا بر آمده‌اند، این تاج از آن من است،

این تخت برای من است

بدون این بی‌ارزش‌ها هم می‌توان کار را پیش برد، نهای این کار در دستگاه و ادواتی است که من فراهم آورده‌ام، این فیروزی‌ها به‌واسطه‌ی سرمایه‌ی اجدادی من به وجود آمده است نه کار مشتی مفت‌خوار.

مدام در ذهنش تمام جملات را تکرار می‌کرد و واژگان به رقص می‌آمدند، تصمیم او مشخص بود، همه می‌دانستند او چه تصمیمی خواهد گرفت، از وجنات و امیال او در طول تمام این سالیان پیش‌بینی رأی او ساده بود،

حبیب و قادر در حال آن نزاع پیشین، در برابر خدا هم می‌دانستند که او چه تصمیمی را اتخاذ خواهد کرد، حبیب در راستای ارج نهادن به تصمیمات و

شوکت خدا در برابر قادر ایستاد و قادر از وحشت دشنام‌های جنسی در آینده از سوی آقای تمدن بود که تا این حد اصرار به حفظ کارگران داشت، اما با این حال همه می‌دانستند که او چه تصمیمی خواهد گرفت

تمدن در برابر پرده‌ی نورانی ایستاده بود و به کار کردن کارگران چشم می‌دوخت، در برابر پرده‌ی زرین می‌دید که چگونه عمر پیچ‌ها را یکی پس از دیگری بر جان چمدان‌ها می‌دوزد،

حمیده و سارا چگونه این چمدان‌ها را به لباسی مزین می‌کنند، محمود آن‌ها را به هم می‌دوزد، امیر بخش‌های ساخته را در اختیار دیگر خیاط‌ها قرار می‌دهد جنت چگونه آلودگی را از تن آنان می‌رباید و مراد و محمد چگونه آن‌ها را در جعبه‌ها قرار می‌دهند و به دوش می‌کشند،

او سرعت کارگران و مهارت آنان را می‌دید، خود نیز می‌دانست که کار او بیشتر از سرمایه و ابزار، محتاج کار آنان است اما باز به دل فریاد می‌زد:

تمام این ساختن‌ها به‌واسطه‌ی سرمایه‌ی اجدادی من است نه کار مشتی مفت‌خوار

به واژه‌ی مفت‌خوار دقیق شد، با خود مرور کرد و خواست به معنایی یکتا با دیگران برای این واژه برسد،

آیا نمی‌دانست مفت‌خواره چیست؟

او این واژه را بارها از زبان حبیب و قادر بر سر کارگران شنیده بود، اما خیر این واژه از زبان پدرش تکرار می‌شد، او همه را با این نام خطاب می‌کرد، کارگران، سرکارگران، کارمندان، دوستان، اقوام آشنایان و حتی فرزندان، او همه را مفت‌خواره خطاب می‌کرد و تمدن در گام نخست این واژه را از او شنیده بود و مدام آن را تکرار کرده بود

چه کسی مفت‌خواره بود؟

بی‌معطلی در پاسخ، انگشت اتهام را به سوی کارگران گرفت.

آری اینان مفت‌خواره‌اند،

اینانی که خود را به این ادوات و این کارگاهی که همه‌اش از آن من است رسانده و حال از من سهم می‌خواهند، مفت‌خواره‌اند،

چه کسی مفت‌خواره است؟

چه کسی از آنان مفت‌خواره‌تر است؟

آری مفت‌خواره حبیب و حامد و قادرند، آنان که بیکار در صحن تمدن می‌چرخند و تنها وظیفه‌شان مهار کارگران است که این هم را به درستی انجام نمی‌دهند، آنان مفت‌خواره‌اند، باید آنان را این نام نهاد و آنان را این‌گونه خطاب کرد،

آیا این مفت‌خوارگی به معنای کار نکردن است؟

اما کارگران که کار می‌کنند

آنان کار می‌کنند اما به حق خود قانع نیستند، مفت‌خوارگان هماره در جستجوی حقوقی برمی‌آیند که از آن آنان نیست، آنان در جستجوی حقوق بیشتری هستند تا از آنچه برای آنان نیست نیز تناول کنند،

پس بی‌شک آنان نیز مفت‌خواره‌اند، اما از آنان بیشتر، اینان که وظایف خود را به درستی انجام نداده‌اند مفت‌خواره‌اند

اما پدر چه؟ او چگونه کار می‌کرد، آیا او به حق خویش قانع بود؟

آری او متواضع‌تر از این‌ها بود او از سهم خود به دیگران و کارگران می‌بخشید، همتای من که با کرمم شکم اینان را سیر کرده‌ام، من به آنان روزی رسانده‌ام و بی من آنان هیچ نخواهند بود،

مگر نه آن است که من به آنان روزی رسانده‌ام؟

مگر نه آن است که همه‌ی این چمدان‌های ساخته، از آن من است؟

در حریم من ساخته می‌شود، پول ادوات را من داده‌ام، تمام دستگاه‌ها و این محیط برای من است، ابزار خام این چمدان‌ها را من فراهم کرده‌ام و چه سخاوتمند، من و پدرم که به این گدایان نیز روزی داده‌ایم، اما آنان در برابر این سخاوت ما چه کرده‌اند؟

آیا آنان نبودند که با طغیان، باری موجبات تعطیلی این کارخانه را در دوران حضور پدرم فراهم آوردند؟

چرا، اینان مفت‌خواره‌اند، اینان به دنبال حقوقی برمی‌آیند که از آن آنان نیست، برای ساعات کمتر و حقوق بیشتر طغیان می‌کنند، اعتصاب کرده و در برابر اربابان خود ایستاده‌اند،

ای‌کاش هر تن به حق خود راضی بود، ای‌کاش جهان از وجود مفت‌خوارگان خالی بود ای‌کاش این زیاده‌خواهی از آنان دور می‌شد

اینان می‌دانند که فرزند من برای تحصیل در آن کشور بیگانه نیاز به چه ثروتی دارد؟

اینان می‌دانند که همسر من باید بهترین جواهرها را به دست کند؟

اینان می‌دانند دختر من در آرزوی اتومبیلی است که نظیر آن در خاک ما ساخته نشده و برای او طراحی کرده‌اند؟

اینان هیچ از دنیا نمی‌دانند و همواره در جستجوی حقوقی هستند که به آنان تعلق ندارد.

هزینه‌ی این پانزده روز، معادل نیمی از حقوق آنان است، اگر چنین هزینه‌ای را بیکار به آنان بپردازم تا چه حد از اندوخته‌های من کم خواهد شد؟

تمدن داشت به این اعداد و ارقام فکر می‌کرد و در ذهن روزها و چمدان‌ها را دوره می‌کرد که به یاد گفته‌های قادر افتاد، به یاد آینده‌ای که او بدون حضور کارگران تصویر کرده بود،

ناخودآگاه در ذهن باری فریاد زد:

من باج به این حرامزادگان نخواهم داد

چند نفس عمیق کشید و دوباره اعداد و ارقام او را احاطه کردند، در برابرش تصویر عمر مدام پیچ و تاب می‌خورد، به سرعت دستان او را نگاه کرد، در هر دقیقه چند چمدان را پیچ می‌کند؟

سطح نورانی را برای محاسبه‌ی این زمان تنظیم کرد و آنگاه با شروع به کار عمر تعداد چمدان‌های پیچ‌شده را شمرد،

او برای همین کار به جهان چشم گشوده است، چرا از کاری که باید بکند شانه خالی کرده است؟

چرا به دنبال حقوقی آمده که برای او نیست؟

این چه انصافی است که بدون کار کردن کسی را جیره و مواجب دهیم،

نفس‌هایش تندتر از سابق شده بود و اعداد به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، در ذهن تصویر کارگر تازه‌ای را می‌دید که به جای عمر در حال پیچ زدن است، آیا او می‌توانست نصف کار او را انجام دهد؟

آیا او در آینده خواسته‌ای بیشتر از خواسته‌ی عمر نخواهد داشت؟
لعنت بر وجود این حرامزادگان که همه مفت‌خواره‌اند، تمامشان همین‌گونه خواهند بود و در چشم برهم‌زدنی آن‌ها نیز به دنبال حقوقی خواهند رفت که از آن آنان نیست
شاید فریاد بزنند، ساعت کاری ما زیاد است، شاید از هوای نامطبوع گله کنند، شاید باور داشته باشند که حقوقشان کمتر از حد طبیعی است و شاید هزار درد بی درمانِ خود را از من طلب کنند
ای وای که اینان در جستجوی خداوندگار بخشنده هستند تا همه چیز را به آنان ببخشاید
لعنت بر این قوم مفت‌خواره لعنت بر این حرامزادگان پر مدعا
تمدن دستانش را به روی زنگی فشرد و در کمتر از چند دقیقه حبیب و حامد و قادر را در برابر دید
آنگاه در حالی که بر روی صندلی خود نشسته و چشمانش را به پرده‌ی زرین دوخته بود ذره‌ای به سوی حضار بازگشت و با سری پایین بی‌آنکه به آنان نگاه کند دستش را بالا برد، دستی که اشارتی به قادر داشت، همین کافی بود تا آنان بدانند خدا تصمیم خود را گرفته است.

در میان بهت و حیرت حامد، حبیب و حتی قادر، او قادر را برگزیده بود و حال به پیامبرش می‌خواند تا به همه اعلام کند، جناب تمدن خداوندگار خدایان با حقوق کارگران در دوران مرخصی موافقت کرده است

آری تمدن چیزی نگفت و تنها دستش را رو به سوی قادر گرفت، با این حال آنان ندای او را شنیدند و تمام سخنان الهام شده را به جان و دل پذیرفتند از آن رو بود که جارچیان به سوی کارخانه رفتند و فریاد زنان به همه خواندند:

جناب تمدن پادشاه شاهان، خداوند خدایان رحم کردند، ایشان باز هم سخاوتمندانه بخشیدند، ایشان رحیم و عادل، مهربان و بزرگوار و خدای شمایان‌اند،

خداوندگار بر شما مرحمتی فرستاد و این بار نعماتش را حتی به روز خانه ماندن از شمایان قصور نکرد، او به شمایان بخشید تا سپاس‌گزار بزرگی‌اش باشید، به خانه‌هایتان بروید و از آنچه متعلق به تمدن است بخورید و بیاشامید که او بخشنده‌ترین است

ندای فرشتگان و پیامبر خدای بر زمین طنین‌انداز بود و مدام برای حضار تکرار می‌کرد و بزرگی او را به آنان ندا می‌داد تا بدانند او بر اینان بخشیده

است و حال می‌توانند با خیالی آسوده به دوران مرخصی سرک بکشند و بعد از آن دوباره در خدمت خدا کار کنند و روزی بخورند

همه فرامین را شنیدند و دست به شکر بالا بردند، همه بزرگی او را ستاییدند و ایمان آوردند که او رحیم و بخشنده است اما عمر باور داشت که حقش را ستانده و به فریادش پاسخی شنیده است.

اما این بخشندگی خدا برای مالکان خوش‌آیند نبود، آنان را تا مرتب جنگ‌زدگان به پستی کشانده بود، آنان مرتبی والا داشتند و حال هیچ از آنان باقی نماند که خدا رحمتش را بر همگان یکسان فرو فرستاده بود،

مدام در جمع‌های خود از این کردار دور از عدل او می‌گفتند، ذکرها را تکرار می‌کردند و می‌خواندند:

عدالت آن است که اختلاف و طبقات را بشناسید، بر آنان ارج نهید و در بزرگی‌شان گام بردارید،

پست شمردن ما و یکسان انگاشتن این دو خون و نژاد انصاف نیست، نابرابری است. خونشان به جوش می‌آمد از شنیدن این سخنان، چگونه ممکن است هر دو مرتبی یکسان داشته باشند، کسی از جمعشان فریاد زد:

باید حق خود را از او بگیریم، این دور از عدل خداوندی است

این خار شمردن ما بهایی دارد که باید خدایان آن را بپردازند

برخی با گفته‌های او به وجد آمدند و از دور هر تن دید، خواند که انقلابی از مالکان در شرف وقوع است، لیکن ریش‌سپیدان میانداری کردند و به یاد فریادهای قادر، عربده‌های حبیب، زخم‌زبان‌های حامد و جدیت تمدن خواندند:

آن‌ها باز هم از ما پست‌تر شمرده شدند و باز هم از ما کهتر مزایا دریافت خواهند کرد، ما باید این بزرگی را در خون خود در آمیزیم و بدانیم ما از قوم بخشندگانیم، ما والاترین نژاد بر جهانیم و خدایمان این بخشندگی را ارزانی مفت‌خوارگان کرده است

آری به خواندن ریش‌سپیدان آرام شدند و دیگر سخنی از اعتراض در میان نبود و در همین حوالی همه به خانه رفتند تا پانزده روز به دور از کار، بیشتر فکر کنند، بیشتر بیندیشند و بیشتر بدانند

پس از آن پانزده روز مرخصی اجباری همگان به کارهای خود بازگشتند و روزگار تمدن از سر گرفته شد، لیکن دنیای آنان به سخاوت خداوندگارشان تغییر کرده بود، او بر اولیای خود خوانده بود که این تمدن، دیگر تمدن سابق نیست، اینان به یادگیری آنچه تصاحب کرده‌اند ما را به بیراهه خواهند برد و باید که در برابر آنان ایستاد،

ما به هویج، اینان را آرام کردیم تا در کنارمان باشند، اما غافل از اینکه چماقمان در کنار دستمان بود. حال زمان بهره بردن از چماق در آستین‌ها است.

باید چماق را بیرون کشید و در برابر این نابخردان ایستاد و ایستادگی کرد تا بیش از این به زیاده‌خواهی عادت نکنند و مفت‌خوارگی را به کناری نهند.

فرمان خدا مشخص بود،

سخت‌گیری بیشتر!

حبیب و قادر باید بهتر کار کنند، آنان مفت‌خواره خطاب شده و حال همه می‌دانند که مورد عتاب خداوند واقع شده‌اند، او تمام این طغیان را از چشم آنان دیده است، حال باید خود را دوباره احیا کنند،

تمدن صحنی عاری از مفت‌خوارگان خواهد شد،

باید در برابر میزها بایستند و فریاد بیشتری بزنند، هر ثانیه دور از کار ماندن را محکوم و خاطیان را جزا دهند، مجازات سنگین‌تر شود، باید آنان را به

خاری از میان ببرند، باید تحقیر و کوچک کنند تا به تکرار در نیایند و از این جامه دور شوند، پس وظیفه‌ی حبیب و قادر بیشتر بود.

حامد آزادی عمل بیشتری گرفت تا به مثال آنان در برابر مفت‌خوارگان بایستد تا هم خود ردای این مفت‌خوارگی از تن بر کند و هم این دیبا را از تن کارگران بدرد و آتش بزند،

اما کار بدین جا خاتمه نیافت و ادامه کرد، باید برای ساعت‌های استراحت آنان بیشتر سفتی و سختی نشان داد، باید ثانیه‌ها را شمرد، باید زودتر آنان را فرا خواند به کار و دیرتر آنان را رها کرد به استراحت، باید آنان را تعقیب کرد تا در پستو و به میان خلوت از خرابکاری نگویند، آنان دوزخی هستند و در آرزوی به آتش کشیدن آنچه ما ساخته‌ایم نفس می‌کشند، پس باید در برابرشان ایستاد.

دیگر صحن تمدن جایی به جز کار کردن نخواهد بود، حتی حق و معاش خود را نیز باید فرای ساعات کار دریافت کنند، کسی را یارای آن نیست تا زمانی از اوقات کار را به چیزی فراتر از کار، فکر و یا عمل کند

این قوانین تازه به معنای وخامت اوضاع در دل تمدن بود، نیش و دندان نشان دادنی بود تا رعایا آرام‌تر از پیش شوند

خدا دستور داد و اولیا عمل کردند و این‌گونه صحن تمدن به آنچه خدا خواسته بود بدل شد.

بیشماران با دیدن این روزگار تازه از خویش، در مستی روزهای پیشتر لب از لب باز نکردند و چیزی برای گفتن نداشتند، آنان شادمان بودند از آن چه به دست آورده و حقوقی که در برابر بیکار ماندن گرفتند، به آنان خوانده شد که این از بزرگی و بخشندگی تمدن است و حال آنان باید که با انجام وظایفی دین خود را به بخشنده‌ی خود باز پس می‌فرستادند

آری بسیاری از جماعت کارگران بر آنچه بر آنان امر شد سر سجود بردند و از روزگارشان راضی به ندای اولیا لبخند زدند، اما بودند کسانی که در برابر این ناهنجاری، نه لبخند که لب به اعتراض گشودند

در برابر بیشمارانی که از رحمت خدا مستانه راه می‌رفتند و مدام از برکت او می‌گفتند، از والایی و در خاک ماندن خود خواندند

چه کوتاه آمد صدای معترضان و کسی آن را نشنید، اگر در جمعی کوچک کسی از این نا به هنجاری‌ها گفت، با پشتِ دستی در دهان برابر بود که از بزرگی خداوند می‌خواند، از رحمی که به آنان کرده است،

فریاد عمر هم شنیده نشد:

آنان رحمی به شما نکرده‌اند، دزد قافله‌تان از آنچه برده بود ذره‌ای به شما پس داد، آن هم نه به رحم و مرهمت خویش که به فریاد و گریبان دریدن شما

کسی فریادها را نشنید و همه از آن گذشتند، آنان دوست داشتند تا این داشتن مزایا و حقوق را به بزرگی خداوندشان نسبت دهند، آری آنان در طلب خداوندگاری مهربان سالیانی دراز سوخته و ساخته‌اند.

دوست دارند خدایی مهربان را به آغوش گیرند و هر چه طلب کرده را از لطف او در اختیار برند

سارا فکر می‌کرد، به همه‌ی آدمیان فکر می‌کرد او همه را مفت‌خواره می‌دید، همه در تمنای مفت‌خوارگی بر سر و روی خود می‌کوفتند، از یکدیگر پیشی می‌گرفتند تا مزد بی‌رنج را کسب کنند، حال یکی آن قدر توان داشت که همه چیز و همه‌کس را به استثمار خود در می‌آمیزد و از رنج آنان بنوشد و دیگری به زحمت در تمنای لقمه نانی در جستجوی کسی بود که شاید مفت، او را روزی دهد،

سارا همه را در کنار هم دید، این رؤیای صادقِ میان او و مراد بود.

نه بیشتر از آنان.

شاید همه آن را دیده بودند، شاید در برابر دیدگان همه نقش بسته بود و شاید در عالم واقع در برابرشان چهره‌نمایی کرد

همه در انتهای ریل سیاه ایستادند و در کنار هم در تمنای رسیدن چمدان‌ها به هم چشم دوختند، آنگاه که چمدان‌ها از دل بالابر سیاه‌پوش گذشت و به میان آنان رسید بیشمارانی با ولع خود را به سمت بالابر رساندند،

مراد بسیاری از آنان را بلعید، همه را به درون معده‌اش برد، همتای او بیشمارانی ایستادند و در کنار او تا جایی که توانستند به نابودی دیگران و پایمال کردن آنان خوردند و بلعیدند،

برخی در این معادله، در همان گام نخستین از میان رفتند و منهدم شدند و برخی به بلعیدن از میان رفتند، اما سارا دید که برخی دیگر در گوشه‌ای هر چه ساخته شده است را به بالابر دیگری سپرده تا در انتها، به انباری ذخیره شود، آنان تعداد محدودی از آنچه ساخته شده بود را در میان کارگران پخش کردند تا یکدیگر را بدرند و به دریدن آنان، اینان به سادگی همه را از آن خود کنند، آخر کسی زمان دیدن نداشت، کسی توجهی به انبوه چمدان‌های ناپدید شده نکرد، نمی‌دانست در آن نقطه‌ی آغازین چه اتفاقی افتاده است که او در حال دریدن دیگران برای کسب بیشتری از چمدان‌ها بود و سر به پایین تنها ریل و چمدان‌های در برابر را دیده بود

رؤیا تکرار می‌شد و هر بار به تصویری در برابر دیدگان سارا گاه عمر گاه حمیده و حتی محمود در می‌آمد، همه آن را دیدند و حال دوباره دنیای واقع بود که گریبان آنان را گرفت.

هر چه عمر گفت و خواند کسی نشنید و همه در ستایش خداوندگارشان از یکدیگر پیشی گرفتند تا آن روز که مالکان زخم‌دار به فریادی از قادر زخم پیشین خود را باز شده دیدند

غلام عادت داشت تا کمی پیش از پایان کار با بادهایی که در دل تمدن وجود داشت لباسش را از گرد و غبار پاك کند، او طبق عادت کهن از جای برخاست و دو دقیقه مانده به انتهای کار باد را به دست گرفت، هر چه غبار از وجودش بود را به هوای اطراف سپرد تا آنکه قادر آنچه او می‌کرد را دید، او می‌دانست از پیشترها دیده بود که چنین می‌کنند، اما حال جهان آنان تغییر کرده بود، حالا فرمان جدیت خدا بر آنان خوانده شده بود و خدا امر کرده بود که تمدن تنها جای کار کردن است، هرگونه دوری از کار به معنای کفر و الحاد به معنای تمرد و عتاب با خدا است،

قادر این فرمان را شنیده بود و اوامر در گوشش زنگ می‌زدند و حال باید که در برابر غلام می‌ایستاد، باید او را از خشم خدا با خبر می‌ساخت، باید او

را انذار می‌کرد و به راه راست فرا می‌خواند و فرای آن باید که به خدا نشان می‌داد از لشگریان مفتخواره‌ی در کنار او نیست.

به سوی غلام آمد و فریادزنان گفت:

چه می‌کنی، تو اینجا برای کار کردن آمده‌ای.

غلام که یکی از معترضان به راه برابری مالکان بود و خون خود را پایمال شده می‌دید گویی در انتظار چنین درگیری نشسته است فریاد زد:

این کاری است که همه می‌کنند من نیز از این قائله مستثنا نیستم، اگر به دنبال منشأ این کرده هستی برو و در برابر مفت‌خوارگان و جنگ‌زدگان بایست

قادر با صدایی که به فریاد می‌مانست رو به غلام گفت:

من حال در حال منازعه با تو هستم با دیگران در نیاویز و از خود بگو،

چه کسی به تو اجازه داده است تا درزمان کار این‌گونه وقت را هدر کنی؟

آیا فکر می‌کنی جناب تمدن بنیاد خیریه باز کرده‌اند؟

غلام با نیشخند گفت:

آری باز کرده‌اند وگرنه چرا باید به اجانب حقوق بیکاری دهند، این هم صدقه‌ای است از مملکت ما بر این تیره‌روزان

با صدای او و جملاتی که می‌گفت، چندی از جنگ‌زدگان و اجنبان در کنار او خود را جمع و جور کردند اما هیچ کدام توان درگیری را نداشت و تمایلی برای این جنگ در خود نمی‌دید.

قادر این بار بلندتر از پیش فریاد زد:

اگر به دنبال جنجال و اعتراض می‌گردی هم اکنون صحن تمدن را ترک کن، اینجا جایی برای ساختن و کار کردن است، ما زمان بیهوده برای شنیدن اباطیل تو نداریم، برو و کار کن، این بار آخرت باشد که در زمان کار، چیزی به جز کار انجام داده‌ای

غلام خود را آماده کرد تا جواب دندان شکنی به قادر دهد که قادر دوباره گفت:

به کارت برس، اینجا نایست،

چند بار این جمله را به دفعات با ضریب صدایی بلندتر در برابر غلام تکرار کرد تا او به پشت صندلی خیاطی خود برود آنگاه از آنجا دور شد و همه به کار خود مشغول شدند

تمدن در راه جلال و شکوه ساختمان عظیم و طبقاتی که ساخته بود دوست داشت به پیش رود و در این بازی از همه‌ی رقبای خود پیشی بگیرد پس از این رو بود که هر بار در شرف ساختن چیز تازه‌ای در ساختمان تمدن بر می‌آمد، باری دروازه‌ها را بزرگ‌تر می‌کرد، باری پنجره‌ها را در برای حضار در دوردست‌ها تیره می‌کرد، گاه رنگ دیوارها را تغییر می‌داد، گاه تزئیناتی به صحن می‌افزود و حال قسط داشت تا دروازه‌ها را به دروازه‌ای عظیم در برابرشان مزین کند، کسی دلیل این کار را نمی‌دانست، سود و فایده‌ای از این نقشه در برابرش نبود اما همه می‌دانستند که امر تمدن است و او مالکانه هر چه خواسته را به پیش خواهد برد، پس او امر کرد و کارگران مشغول ساخت بنایی شدند که او فرموده بود و این‌گونه دوباره بنایی به ساختمان تمدن افزوده شد،

همه به کارگران بیشمار در حال ساخت بنای تازه در تمدن چشم دوختند، کارگران به هر جا که بودند کارگران در برابر را دیدند، گاهی در دل پناهگاه آنان را دیدند و فکر به ثمره‌ی آنچه می‌ساختند باختند، گاه در دل کار و در زمان تلاش‌هایشان چشم دوختند و از خود پرسیدند:

بودن این سازه‌ی تازه در تمدن ز چه روی است و چه استفاده‌ای به چه کسی خواهد داد؟

شاید کسانی که به این مکان برای بار نخست گام بردارند درگیر شکوه و جلالش شوند، شاید برخی از آنان با دیدن این سازه بگویند خداوندگار و آفرینندهی این اثر کیست

شاید برخی او را تحسین و بزرگ بینگارند لیک کسی را سود نخواهد داشت و بر کسی آسودگی نخواهد بخشید،

کارگران حتی زمانی که در دل باران و برف، در میان آفتاب تند ایستاده بودند و سیگار دود می‌کردند نیز به سازه چشم دوختند و از خود پرسیدند:

آیا داشتن سقفی برای این مکان که ما زمانی را در آن صرف کرده و سیگار می‌کشیم از هوای آزاد استفاده می‌کنیم از بودن دو دروازه در امتداد و کنار هم بی‌ارزش‌تر است؟

آری بی‌ارزش‌تر است زیرا که خدا امر به چنین سازه‌ای فرموده است

آنان که خدا را بخشاینده و مهربان پنداشته‌اند برای این کرده و عمل او نیز بهانه‌ای خواهند تراشید.

شاید بگویند وجود این درب‌ها آنان را از آتش در امان خواهد داشت، بی‌آنکه حتی باری به وجود دو درب در امتداد هم و دور ماندنشان از آزادی و نجات یافتن در میان آتش فکر کنند،

شاید برخی بگویند خداوند مهربان با بنای چنین سازه‌ای بر جلال و جبروت تمدن افزوده است و ما یکی از اجزای این تمدن بزرگ هستیم، آری آنان هم خواهند گفت بی‌آنکه حتی باری فکر کنند، آنان تنها رعایا و بندگان این دربار هستند

آیا تا کنون کسی بعد از ورود به قصری و دیدن آنچه شکوه در قصر است مستخدمان را در این جلال سهمی داده و شریک کرده است؟

اما آنان که خدا را مهربان خوانده‌اند باید که دلیلی بتراشند و بر آنچه شک و سؤال در وجودشان است سرپوشی بنهند، آنان می‌دانند که بزرگ‌ترین دشمن‌ها در برابر ایمان شک است، پس این شک به غلط و دروغ، به بهانه و عذر به خیال و وهم باید که مسکوت بماند و لب از لب باز نگشاید،

اما همه که از آنان نیستند

همه که خود را به این اباطیل نفروخته‌اند، همه که مبدأ هستی را در آن مکان نمور نجسته‌اند، نه فقط عمر، دیگران بسیار هم همتای او در میان همین دیوارهای سنگین و سرد نفس می‌کشند که خود را به دیوانگان و جهان دیوانگی نفروخته‌اند،

آنان به منطق و استدلال زنده و هر بار هر کرده را با آنچه خویشتن درک کرده و مورد قبول داشته قیاس خواهند کرد،

آری آنان در دل سرما و برف و باران ایستادند، هر بار قطره‌ای به سرشان افتاد و تمام بدنشان را خیس کرد، سرما خوردند، گرما زده شدند و هر بار با دیدن آن سازه خواندند که او همه چیز را برای آسایش خود خواسته است آنان خواندند که بی‌شک او برای شادمانی خود ما را به اسارت برده است، حتی زندگی ما نیز برای او بی ارزش است، او آنچه بر جلال و جبروتش بیفزاید را پاس خواهد داشت نه ذره‌ای آسودگی برای دیگران

آنان به سازه‌ی تازه ساخته شده نظر افکندند و دانستند تنها فایده آن بزرگی بیشتر تمدن و طبقات ساخته در آن است نه آسودگی برای دیگری

آنان دانستند که هر که در این تمدن آلوده و به این معنی مبتلا شده است همه چیز را فدای آنچه جلال و بزرگی خود است خواهد کرد،

آنان دانستند که در این معادله جایی برای دیگران نخواهد بود که هر بار همه در کنار هم به گوش تو و دیگران خواهند خواند که خویشتن را دریاب و در بزرگی از دیگران پیشی بگیر، پس آنان آنچه در برابر دیدند را شناختند و دانستند که از چه روی ساخته شده است،

دانستند چرا سایبانی برای آنان در نظر گرفته نشده حتی با آنکه هزینه‌ی آن شاید یک سوم این دروازه‌های باشکوه باشد، آنان دانستند که در این معادله باید دیگران را هر بار خرد و حقیر کرد، باید به آنان شناساند که بزرگ

کیست، آنان دانستند که اگر آنان را حقیر نکنند فردایی در برابرشان خواهند ایستاد و به تحقیر آنان بزرگ خواهند شد.

تعداد بیشماری که از دل کارگران آنچه در واقع و برابر دیدگان بود را دیدند چه دریافتند؟

چه بر آنان افزوده شد و در انتهای تمام دانسته‌ها چه برگزیدند و چه راهی را انتخاب کردند؟

بی‌شک برخی از آنان که به عقده‌های بسیار و یا بی عقده و در تمنا بودند به دانستن بیشتر آموزه‌ها کمین کردند تا خود را به نوک قله‌ها برسانند، آنان طول و دراز عمری بود که با این آرزو و در این تمنا زیسته و حال بار دیگر بر آنچه آموخته‌اند مهر تأییدی گرفته و شادمان در پی داشتن آنچه آرزو کرده‌اند برآمده‌اند

برخی از آنان شاید آنچه بود را دیدند و همه را شناختند لیکن از کنار آن بی تفاوت گذشتند، آخر به آنان آن قدر از حقارتشان گفته بودند که دیگر ردای این پستی را به تن کنند و در تمنای تغییر هیچ برنیایند، آنان هر بار به دانستن چنین ارزش‌ها دانستند که جهان واقع همین است و در آرزوی دیگر جهان بودن حماقت است، رؤیاپردازی و دیوانگی است، پس دوباره در انتهای شب، دیبا را شستند و خشک کردند و فردای همان روز با همان دیبا

به جمع دیگران در آمدند و بر جامه‌ی خود فخر فروختند و زنجیر به پا کردند

اما بی‌شک برخی از آنان که این واقعه و دیگر وقایع را می‌دیدند به خروش آمدند، در برابر آنچه ناملایمات بود ایستادند،

آنان از خویش می‌خواستند آنچه آرزو کرده بودند را،

بی‌شک دانستند آنچه به دست آورده‌اند از شجاعت و کردار خود آنان است، پس نه فدیه از دیگران را خواستند و نه قبول کردند که آنان برای آنچه خود می‌خواستند تلاش کردند و برجای نماندند

یکی از همانان بود آنگاه که قادر صدای زنگبارِ را زودتر از زمان موعود در آورد به خروش آمد و در برابر او ایستاد و گفت:

معنای این عمل تو چیست؟

چرا بیشتر از آنچه ما با شمایان عهد کرده‌ایم از ما کار می‌خواهید؟

دیگری به پشت بانی از او خواند:

آیا این‌ها برای دندان نشان دادن شما به ما است؟

آیا می‌خواهید قدرت خود را به ما نشان دهید؟

چه کسی این فریادها را بر زبان راند؟

آیا عمر بود، شاید عمر فریاد زد و حمیده به پشت بانی او تکرار کرد، شاید سارا گفت و مراد ادامه داد، شاید پاجان خواند و فیروز تکرار کرد و شاید همه‌ی آنان که دانستند این بار برخاستند

قادر ذره‌ای از زنگبارِ عقب نشست، آخر او حال در برابر بیشمارانی بود که برای گرفتن حقوق خود آمده بودند، خود نیز می‌دانست که در برابر قدرت آنان چیزی برای عرضه ندارد، اما تمدن را چه می‌توانست کرد؟

تمدن که با دشنام‌های رکیک جنسی در انتظار او بود چه خواهد گفت؟

قادر باید فریاد می‌زد، باید عربده می کشید، او فریاد زد:

من از مفت‌خوارگان نیستم

آیا صدایش در پرده‌ی زرین در برابر تمدن پخش شد و احمد آن را شنید؟ آیا دید که او اعلام برائت از مفت‌خواره بودن کرده است، او همه‌ی اینان را از قماش مفت‌خوارگان می‌دید، هر کدام به طریقتی در این مفت‌خوارگی در آمده بودند، برخی بیشتر و برخی فراتر، کسی کمتر مفت‌خواره نبود و تنها به اعلام برائت کسی از قوم مفتخوارگان رهایی نداشت

قادر با خود گفت:

آیا ارباب هم از مفت‌خوارگان است؟

آیا تمدن هم مفت‌خواره است؟

آیا او هم رؤیای صادقِ را دیده بود؟

آری خود او بالابر را طراحی کرد تا در جایی انبار شود آنگاه جماعتی آن را ببلعند، او خود نیز بخشی از آن رؤیا بود و حال داشت با خود می‌خواند که آیا تمدن هم چیزی فرای برائت خود از مفت‌خوارگان خوانده است،

صدای سارا در دل تمدن می‌چرخید و این ذکر تکرار می‌شد

اینجا همه مفتخواره هستند

همه تعلیم به مفت‌خوارگی دیده‌اند و حال قادر این ندا را خویشتن هم تکرار می‌کرد، با فریادهای قادر فریادی از معترضان به گوش می‌رسید

اگر او از کار بیشتر می‌گفت، آنان از مزایای بیشتر گفتند، اگر او از زمان بیشتر گفت آنان از عهد دیرتر گفتند و به نهای تمام فریادها و دادها همه دانستند که دیگر توان در بند کشیدن کسی را یارا نخواهد بود

دیگر صدای دنباله‌دار قدغن بودن شنیده نخواهد شد که بسیاری ذکرهای دیگر، در حال شنیده شدن بود،

بسیاری ذکرها را تغییر دادند و حال هربار ذکر تازه‌ای به گوش می‌رسید

زمانِ دادن حقوق فرا رسیده بود و حال باید کارگران در روز مشخص دستمزد کار خود را می‌گرفتند، آنان یک ماه مدام کار کردند تا در انتهای ماه آنچه از ته‌مانده‌ها بود را تصاحب کنند،

آیا باز هم در انتهای بالابر ایستادند و در انتظار رسیدن چمدان‌ها ماندند تا آنکه قدرت بیشتری دارد از آنان ببلعد؟

آری، آنان خود را رساندند تا سهمی از این ساختن‌ها را در برگیرند اما خبری از حرکت بالابر نبود، از کمی دورتر ریل آنچه ساخته بودند را در انبارهایی جمع کرد و همه را در اختیار خدا داد تا او با آنچه خود پسندیده است به دیگران ببخشد، آنان باید بدانند که بخشنده کیست، باید بدانند که از دستان چه کسی روزی می‌خورند، چه کسی به آنان روزی عطا کرده و نعماتش را به روی آنان گشوده است، پس باید باز هم انتظار می‌کشیدند، ساعت‌ها یک به یک می‌گذشت و خبری از دادن انعام‌ها در میان نبود، کسی نمی‌دانست در چه ساعتی در چه زمانی آنان مزد خدمات خود را دریافت خواهند کرد و این ساعت و زمان هم در اختیار پادشاه شاهان بود، او امر کرده بود تا در میان ساعات کاری کسی از کارها دور نشود، پس فرموده‌اش را حامد به گوش جان برد و اعلام کرد امروز بعد از پایان کار شمایان به نعماتی که خدا ارزانی داده است خواهید رسید،

آیا این نیز بهانه‌ای نشد تا هر کدام از آدمیان میان تمدن به فکرهای درون جانشان فرو روند؟

آیا این تأخیر در پرداخت‌ها باعث نشد تا برخی همه چیز را از بزرگی خدا بینگارند و بدانند که او توانای بر دیگران است، آنچه او داده است تحفه‌ای در برابر آنان است و آنان آیا ندانستند که باید بزرگی و جلال او را ستایش کنند؟

آری، آنان آزموده شدند و دانستند که باید در این پستی غوطه خورند تا بیشتر نصیبشان گردد، مراد همه را می‌دید،

می‌دید چگونه آنان که بالابر و نقشه‌اش را شناخته‌اند آرام نشسته و در انتها با بوسه بر پای خدایگان سهم بیشتری طلب می‌کنند،

او محمود را دیده بود که چگونه خود را به دستان قادر آویزان کرده و توانسته چند چمدان بیشتر را ببلعد اما این که در فهم و شعور او نبود، او که از این دانش و سیاست آدمیان چیزی نمی‌دانست، او تنها باید می‌بلعید، باید به پیش می‌رفت و حق خود را در میان همان بلعیدن‌ها از جهان می‌گرفت

چه تعداد از آنان در این نظم، خنثی ماندند و خود را به دستان پر قدرتی که قدرتش را خود ساخته بودند سپردند، آنان خود را در اختیار قدرتی

خودساخته به دستان بیگانه‌ای سپردند تا به آنان تحفه دارد آنچه از آن آنان بود.

اما همه همچون آنان نبودند، برخی چون مراد در این تقلا هر که در برابر بود را به کناری زدند تا ببلعند، آنان هر که در سد راهشان ایستاد را شکستند و دانستند قدرت راهگشا است، پس حال که قدرت را شناخته به سوادی آن جان بر کف به پیش رفتند و با کسب قدرت در هر اندازه کم و زیاد به آنچه قدرت به آنان تحفه می‌داد شادمان گشتند

در میان آنان باز هم بودند و بسیار از آنان به طول این زمان دراز فکرها را پرواز دادند و گفتند:

چرا باید از تمام ساخته‌ها که همه از دستان ما و به زحمت ما است چنین سهمی ببریم؟

آنان گفتند ما جانمان را به فروش گذاشته، ما جوانی و زندگی را معامله کرده‌ایم و در عوض آنچه به آنان داده و از خود دریغ کرده‌ایم چرا باید به ته‌مانده‌ها راضی شویم؟

در میان همین زمان طول و دراز بود که آنان بیشتر فکر کردند و بیشتر به یاد خویشتنشان افتادند،

آری، آنان دیدند که چگونه عامرانه در برابرشان ایستاده است، آنکه از برکت توان آنان قدرت گرفته است، آنکه از ساخته آنان می‌نوشد و هربار به تلاش آنان قدرتمندتر از پیش شده است

آنان به طول همین زمان هر چه آنان کرده بودند را دیدند، هر چه در طول این سالیان به بار آوردند را دیدند،

یکی از آنان به تعداد تمام چمدان‌های ساخته به دست خود در طول این سالیان چشم دوخت و دانست که سهم او در تمام این سال‌ها اجاره خانه و سیر کردن شکمش شده است و کسی در طول این سالیان هر روز بر آنچه آرزوهای او بوده است افزوده و به ذبح آن خود خورده است آرزوی دیگران را

او همه چیز را در برابر دید و هر بار شناخت که چه کسی حقوق آنان را در اختیار گرفته است

خدا امر کرده بود تا در زمان کار کسی را جیره و مواجب ندهند و کارگران در زمان کار به جیره و مواجبشان فکر کردند، آنان دیگر تنها به زمان در اختیار داشتن مزایا فکر نبردند که به سهمشان، به عدالت و برابری چشم دوختند

میزان را در برابر هماهنگ کردند و خواندند، چه کس این چمدان‌ها را تولید کرده است؟

ما چه چیز را به ثروت بدل کرده‌ایم، آنچه از زحمت ما است در اختیار چه کس در آمده و شاید در پایان تمام این افکار دقیقه‌ای هم به خود خدا فکر کردند و به در اختیار داشتن‌های او چشم دوختند،

در میان همین چشم دوختن‌ها بود که کسی در میان افکارش فریاد زد، او خود را خدا خوانده است و ما او را در این خواندن‌ها ارج نهاده‌ایم، هر چه از دسترنج ما است را از آن خود می‌داند، او خود را خدا خوانده است و مالك به جان ما شده است، حال کار ما را وظیفه و سهم ما را صدقه دانسته است، چرا که او ما را دارای حقی نمی‌داند،

مالکان تنها صاحب بر دیگران‌اند، آنان این دارایی را از آن خود کرده و در برابر او وظیفه‌ای ندارند، تنها حق از آن آن‌ها است

آنان دوباره به خود چشم دوختند، زنجیر در پا، گردن در بند را از نظر گذراندند، آنان دیدند که خود را به بهای اندك فروخته و خدایی را در آسمان‌ها به نام ولی و بزرگ خویش قبول کرده‌اند،

او مالك شده و بر همه چیز آنان صاحب است، چه جان، چه کار و چه تلاش آنان، حال هم باید همه چیز را از آن خود کند

آن روز در ساعتی پس از پایان کار و با طول زمانی یک ساعته حقوق را دادند و کارگران مجبور شدند تا یک ساعت بیشتر از حد معمول در اختیار خدایگان بمانند و از زندگی دورتر و دورتر شوند،

اما نهای این یک ساعت بیشتر در بند، روزی تفکر بود،

روز در گره به روزهای دیگر که همه‌ی فکرشان به خویشتن رسید باید می‌گفتند از این رو آنان که دانستند به دیگران گفتند و این یک ساعت تبادلی شد از آنچه برخی دانستند و دیگران را از آن هوشیار داشتند، هر کس به دیگری خواند ما خود را فروخته و در اختیار آنان در آمده‌ایم، ما خدایی آنان را پذیرفته و زنجیر بندگی به گردن آویخته‌ایم، حال باید آنان همه چیز را تصاحب کنند، باید به ذلت ما را به خیال خویش روزی دهند و باید به منت از دسترنج ما تحفه‌ای در برابرمان بیندازند

حرف‌ها، گوش به گوش خوانده می‌شد و خدا به اولیایش می‌خواند تا ذکر کنید، فریاد بزنید، بیداد کنید، عربده بکشید، فرمان مرا به کرسی بنشانید

صدای کم‌توان اولیا و خدا در برابر صدها جان در بند به گوش نمی‌رسید

هر چه خدا فریاد زد:

اینجا فکر کردن قدغن است

هر چه پیامبر گفت: اینجا حرف زدن قدغن است و هر چه فرشتگان بیداد کردند: اینجا زندگی کردن قدغن است، افاقه نکرد

ندایی به توان صدها جان در بند در میان همه‌ی کارگران تکرار می‌شد که ما نیازمند آنان نیستیم

ما توان و تلاشیم، ما زیستنیم، ما را تفکر بخوانید، ما را گفتن بنامید، ما را در خروش بدارید و ما را طغیان بکارید

ندای آرام تکرار کرد

به فردای طغیان کاشته در میان خاک برابری، درختی عظیم خواهید دید که همه را به میوه‌ی آزادی میهمان خواهد کرد...

فصل هفتم

آقای تمدن در برابر پرده‌ی زرین نشسته بود و مدام به کار کردن کارگران نگاه می‌کرد، او تک تک حرکات آنان را زیر نظر گرفته بود و می‌خواست از میان کار کردن‌هایشان مشکلی دریابد تا با صدای بلند آن را بر سر قادر و حبیب فریاد بزند، شاید حامد را هم مواخذه می‌کرد

آری، تقصیر حامد هم کمتر از آنان نبود، او مفت‌خواره بود بی‌هیچ کار کردن مدام در صحن تمدن گام برمی‌داشت و کسی او را مواخذه نمی‌کرد، او به این تن‌پروری عادت کرده بود،

چشمان تمدن بر پرده‌ی زرین دوخته بود و از این تکرار حرکات کارگران چشمانش گرم می‌شد، دیگر توان باز نگاه داشتن چشمان را نداشت و از این رو بود که چشمان را بست و به صندلی خود تکیه داد، اما باز هم تصاویر کارگران از برابر او دور نشد،

دوباره آنان را دید که مدام در حال تلاش و کار هستند، هر چه بر آنان امر شده است را اجابت می کنند و به سختی کارها را پیش می‌برند، در میان رؤیا سر را می‌چرخاند، به این سو و آن سو نگاه می کرد، همه را از زیر نظر می گذراند، همه در حال کار کردن بودند، اما نگاهش بیشتر از دیگران به سوی عمر معطوف می‌شد، عمر به سختی و با سرعت بسیار پیچ‌ها را به دل چمدان‌ها می‌دوخت و با سرعت چمدان دیگر را به دست می گرفت،

تمدن به حرکات او ریز شد، تعداد چمدان‌های پیچ شده در هر دقیقه را محاسبه کرد، آنگاه از سر میز او دور شد و به تعقیب چمدان‌ها رفت، چمدان از دستی به دست دیگری می‌رسید و تمدن حال در حال محاسبه تعداد آن‌ها بود

چه تعداد کارگر در چند دقیقه یک چمدان را به سرمنزل مقصود و به ریل‌های سیاه‌پوش می‌سپارند،

ناخودآگاه دوباره نگاهش به عمر افتاد، گویی همه را در همان میز و در میان دستان عمر می‌دید، تمام کارها در اختیار او بود، او شروع کننده‌ی کارها بود، او بود که این چرخه را به حرکت وا می‌داشت، او بود که فریاد زد و او بود که همه را به طغیان فرا خواند، اخبار این اتفاق را به وسیله‌ی ساسان و به نجوایی در گوش قادر شنیده بود اما حال نه به نجوا و از صدای

دیگران که این بار با نعره‌های عمر رو به رو بود که او را مورد خطاب قرار می‌داد

ما حق خود را می‌خواهیم

ما طالب برابری هستیم

باید سهم ما را از چمدان‌ها بدهی

نگاهش به یک‌باره در انتهای سالن به مراد افتاد او را دید که بعد از بستن کارتن چمدان‌ها به جای فرستادن آن‌ها به دل ریل‌ها آن‌ها را می‌بلعد، مراد هر کارتن ساخته را به دهان می‌گذاشت در چشم برهم‌زدنی آن را نیست می‌کرد، حال دیگر مراد خویشتن کارتن به دست نمی‌گرفت، او دیگر وظیفه داشت تا فریاد بزند، او محمد را مواخذه می‌کرد او را کندذهن و نالایق، احمق و بیشعور، بیکاره، بدبخت و مفت‌خواره خطاب می‌کرد آنگاه که محمد از کار فائق می‌آمد و چمدانی را به داخل کارتن می‌گذاشت این مراد بود که آن را در چشم برهم‌زدنی می‌بلعید، تمدن دید که چگونه او همه‌ی چمدان‌های ساخته را بلعیده است و سراسیمه نگاه را از او دور کرد و به تعقیب عمر پرداخت، حال عمر بر روی میز در حال بلعیدن تکه‌ای از چمدان بود، دید که چگونه بعد از پیچ کردن چمدان آن را به دهان می‌گذارد و قورت می‌دهد، تمدن دیوانه شده بود فریاد زد:

چه می کنید؟

این‌ها همه از آن من است،

همه چیز برای من است،

من مالک مالکانم،

من مالک و صاحب همگانم،

هر چه در این کارگاه ساخته‌اید برای من است، مفت‌خوارگان

کسی به حرف‌های او اعتنایی نمی کرد، شاید زبان او را نمی‌دانستند، شاید همه بابت آنکه خدا با آنان مستقیم سخن گفته بود کر و کور و لال شده بودند، شاید آن قدر صحبت نکرد که حرف زدن را فراموش کرده بود، شاید زبان عوام را از یاد برده بود اما باز هم عوام‌الناس در حال بلعیدن چمدان‌ها بودند، نه تنها عمر که مراد، وداد، پاجان، فیروز، حمیده، امیر، سارا همه و همه در حال بلعیدن بودند، هر که هر چیز را که می‌ساخت می‌بلعید، تمدن سراسیمه از آن مهلکه دور شد و خود را به سمت دیگری از کارخانه رساند، ای وای که چه دید

حال داشت می‌دید که قادر و حبیب در گوشه‌ای دنج آنچه از پیشتری به ریلی مخفی سپرده بودند را می‌بلعند، آنان خود را از نگاه دیگران مخفی

داشته و حال هر چه در انبارها مانده بود را می‌بلعیدند و تمدن در تمنای صدایی، ندایی، آوایی به تنگ آمده بود

تمدن نفس نفس می‌زد که خود را در پشت پرده‌ی زرین دید، دید که چگونه در حال دیدن همه‌ی مفت‌خوارگان است، ناگاه درب اتاقش باز شد، عده‌ای از کارمندان داخل شدند، همه از مالکان بودند، همه او را احاطه کردند و رهبر و راهبرشان حامد بود

حامد در جلوی صف و با فرمان آنان را به سوی تمدن فرا می‌خواند و آنان را امر می‌کرد تا او را ببلعند، کارمندان دوره‌اش کردند و در میان فریادهای ممتد تمدن او را بلعیدند و تمدن ناگاه از خواب برخاست

نفس نفس زد، به این سو و آن سو نگاه کرد، به پرده‌ی زرین خیره شد و حرکات کارگران را دنبال کرد، کسی چیزی نمی‌بلعید، همه به سختی در حال کارکردن بودند اما تمدن می‌هراسید، بلند شد و به پشت درب اتاقش رفت، درب را باز کرد و ذره‌ای بیرون رفت، کارمندان را دید که در پشت تلفن‌ها، کامپیوترها در حال کار کردن هستند نفسی کشید و دوباره به اتاقش بازگشت، درب اتاق را قفل کرد و بر صندلی‌اش هوار شد

چند نفس عمیق کشید آنگاه در دل خواند:

اینان آمده تا ذره ذره مرا از میان ببرند، این‌ها همه و همه در آرزوی تخت من نشسته‌اند، آنان می‌خواهند هر چه ما در این سالیان اندوخته‌ایم را ببلعند، همه را فرو برند و ما را به کناری نهند، وای که اینان مفت‌خواره و نمک‌نشناس‌اند،

باید اینان را به سختی جزا داد، باید اینان را داغ‌دار کرد، باید در برابر اینان و امیالشان ایستاد، وا دادن من به معنای نابودی من است،

مدام تمدن با خود جملاتش را تکرار می‌کرد که دوباره نگاهش به عمر افتاد

او مبنای همه‌ی فتنه‌ها است، او دلیل تمام اغتشاشات است، او طغیانگر و عاصی است، او همه‌ی بدبختی‌های مرا رقم زده است، مگر چیست این موجود پست و حقیر

ارزش او از اتومبیل من نیز کمتر است،

آیا کسی حاضر است برای در اختیار داشتن او تا آخر عمر هزینه‌ای معادل اتومبیل مرا بپردازد، کل هستی و زندگی او به اندازه یک لاستیک اتومبیل من خواهد بود؟

اگر تمام عمر به بندگی کسی در آید در انتهای سی سال کار کردن باز هم نمی‌تواند برابر این اتومبیل و بهایش هزینه‌ای بپردازد،

این موجود پست و بی ارزش چه از جان من می‌خواهد؟

آیا به تخت ریاست من چشم دوخته است؟

آیا می‌خواهد مرا از میدان به در کند تا آسوده‌تر همه چیز را تصاحب کند؟

آیا در آرزوی مالک شدن بر آمده است؟

این موجود پست و بی‌مایه از جان من چه می‌خواهد؟

او مفت‌خواره است، هیچ‌گاه به سهم خود قانع نبود و همیشه در تمنای بیشتری که از آن او نیست بر آمده است، او آمده تا حقوق دیگران را زایل و تصاحب کند، اگر او مفت‌خواره نیست پس چیست،

ندایی آرام در گوشش زمزمه شد و این‌گونه برایش خواندند:

اینجا همه مفت‌خواره‌اند

به لبان تک تک کارگران چشم دوخت، همه در کنار هم این ذکر را می‌خواندند،

تمدن سراسیمه فریاد زد:

من مفت‌خواره نیستم،

بعد چند نفس ناهماهنگ و بریده بریده کشید و ادامه داد:

آیا من به حق خود قانع نبوده‌ام؟

آیا من کار نکرده‌ام؟

آیا حقوق دیگران را زایل کرده‌ام؟

نفس عمیقی کشید و فریاد زد:

همه چیز مال من است،

همه‌ی شمایان برای من هستید

من مالک همگانم و حق برای من است

من خود حق هستم

هوا بارانی بود، ساعت کار به خاتمه رسید و صدای زنگباره‌ها به کارگران فهماند که می‌توانند برای استراحتی چند ساعته به خانه‌هایشان بروند، چند ساعتی زمان داشتند تا شام بخورند و اوقاتی را با خانواده بگذرانند، آنگاه به خوابی فرو روند که در انتهایش برخاستن دوباره و به صحن تمدن بازگشتن بود، عمر هم بعد از شنیدن صدای زنگباره‌ها به آرامی زنجیرها را باز کرد، گردنبند را گشود، دستبند را به کناری گذاشت و به سوی نشان کرنش به پیش رفت، در صفی ایستاد تا نوبت او شود، همه یک به یک خود را در برابر اربابی که در انتظار حضور و غیاب آنان بود می‌رساندند، آنگاه صورت نشان می‌دادند و از صحن دور می‌شدند، عمر نیز با کمی خم شدن در برابر شمایل این کار را کرد و از تمدن دور شد،

اتوبوس‌هایی انتظار آنان را می‌کشیدند، عمر رفت و خود را در میان یکی از صندلی‌ها دفن کرد، به اتوبوس نظری انداخت، تمام صندلی‌ها و اجزای آن را از زیر نظر گذراند و در آخر تمام دید و بازدیدها از خود پرسید:

بهای این اتوبوس به قیمت جان چند جاندار است،

اگر من تمام عمر را به کار کردن بپردازم آیا قادر خواهم بود تا یک اتوبوس همتای این را در اختیار داشته باشم؟

در میان همین مجادلات بود که اتوبوس بالاخره حرکت کرد و عمر و دیگران را به سوی خانه‌هایشان رساند، در طول مسیر عمر از خود پرسید:

آیا تمام این اتوبوس‌ها هم از آن تمدن است؟

آیا او مالک تمام ابزاری است که ما با آن به سر کار می‌آییم، کار می‌کنیم؟

چند چمدان را چند کارگر در طول چند سال ساخته‌اند تا او مالک همه‌ی این‌ها شود؟

به تعداد چمدان‌های ساخته به دستان خود در طول این سالیان فکر کرد و نتوانست تعداد دقیقی از آن‌ها را به دست آورد، شمارشان بسیار بود، بیشتر از آنکه او بتواند آن‌ها را بشمارد و حال می‌دانست او باعث به وجود آمدن چند ملک و افزودن آن بر دارایی مالکان شده است

نه قطعاً دقیق نمی‌دانست اما می‌دانست که از برکت وجود او چه ثروت‌ها که نیندوخته‌اند،

عمر خویشتن را دید و اتوبوس سوار بر آن را

به قیاس خویش با او پرداخت، می‌دانست بهای آن بسیار بیشتر از او است، حتی می‌دانست که این بها از جان خویشتن و بسیاری دیگر مقدس‌تر و با ارزش‌تر است، می‌دانست در اختیار داشتن این ملوک چه دنیایی را به بار خواهد ساخت، چه احترامی را آفرینش خواهد کرد، چه جایگاه و موقعیت اجتماعی را فراهم خواهد آورد، دانست که چگونه داشتن این ملوک او را از مالکان خواهد کرد، دانست که برای جان بخشیدن باید که از این ملوک داشت و هزاری دیگر را با خود دوره کرد، آری او بی ارزش‌تر از وجود آن اتوبوس بود، نه او که همه‌ی کارگران سوار بر آن اتوبوس بی ارزش‌تر از آن اتومبیل بودند، شاید این اتوبوس با جان چند تن از آنان برابری می‌کرد، شاید دستمزد فروختن زندگی و جان آنان در طول تمام سال‌های زندگی باارزش این اتومبیل برابری نمی‌کرد، اما این اتوبوس که فریاد نمی‌زد

او که شاکی نمی‌شد

او که خواسته‌ای نداشت، او که به رزم در نمی‌آمد و در پی احقاق حقوقش جامه نمی‌درید،

با خود گفت شاید اگر این اتوبوس همتای او بود در روزی که جانی را در حال تلف شدن می‌دید خود را به دست کسی می‌سپرد تا هر چه می‌خواهند با او بکنند اما جان را دریابند، او را درمان کنند، اگر نیازمند، جراحی است او را جراحی کنند، اگر باید او را آزمون کنند، این‌گونه کنند و هر چه لازم است به پیش برند تا جان در بند رنج نبرد و سلامت زندگی کند،

اما اتوبوس که نمی‌دید، نمی‌اندیشید، احساس نداشت، او که از حس همدردی، همیاری، ایثار شجاعت و ... بهره‌ای نبرده بود،

نمی‌دانست چرا اما اتوبوس را در کنار تمدن می‌دید، بی‌شک تمدن از او باارزش‌تر بود، بی‌شک او مالک بر آن اتوبوس و صدها مثال آن اتوبوس بود، اما عمر می‌دانست آنان همتای یکدیگرند، می‌دانست تمدن و بسیاری از تمدن‌ها، نه تنها مالکان که هم‌وطنان، نه تنها طبقات دیگر که هم طبقه‌ها همتای آن اتومبیل هستند و شاید به مراتب از آن هم پست‌تر

آنان هم نمی‌بینند، نمی‌شنوند، نمی‌توانند، فکر نمی‌کنند، شجاع نیستند، احساس ندارند، همدردی و همیاری را نشناخته و در کالبدهای آهنین خود مدفون‌اند

چرا این‌گونه درمانده‌اند؟

آیا برخی از آنان این‌گونه زاده شده‌اند؟

خیر بوم سپید آنان در میان تولد نقشی از این نا بودن‌ها را در خود نداشت، آنان به تعالیم باور در نا شدند، ناتوان شدند، نادان شدند، نابینا شدند، ناشنوا شدند و در نا غوطه خوردند و حال همتای و پست‌تر از آن اتومبیل تنها مرده‌اند، آنان زندگی را به مرگ فروخته‌اند، از کنار هم‌جان می‌گذرند و به آسانی حقوق دیگران را می‌خورند

عمر چشمانش را بست و ریل سیاه را دید، دید که در انتهای آن ریل سیاه دستگاه بزرگی از آهن ساخته‌اند، دید که این دستگاه آهنی و سربی، همتای آن اتوبوس و اتومبیل‌هایی شبیه او است، او این‌گونه پرداخته شده بود، او را این‌گونه پدید آوردند، این‌گونه قطعات را درونش جا گذاشتند و این‌گونه او را بارور کردند، این‌گونه او را آموختند و این‌گونه او را تربیت کردند و حال در انتهای مسیر آن ریل سیاه‌پوش ایستاده است، او را آنجا گذاشتند تا در نای هستی خود به نازاد بودن خود درود فرستد و هر چه در پیش است را ببلعد، همه چیز را به درون دهد و حق را از خویشتن بداند، او برای بلعیدن زاده شده بود، او آمده بود تا تنها ببلعد، هر چه ساخته‌اند را ببلعد و نامش را چه خواهند خواند؟

به آنان که بی‌رنج گنج را خواسته از آن خود کردند و فراتر از آن به دسترنج دیگران در کمین نشسته و هر چه آنان ساخته‌اند را بلعیده‌اند چه گفتند؟

زالو، انگل، نه آنان را مفت‌خواره خطاب کردند

اتومبیل در انتهای ریل سیاه همه چیز را به خود بلعید و درون خود فرو داد و در انتها، دود کم رنگ و سیاهی از خود تراوش کرد، ماشین بزرگ چیزی ندید، همدردی نداشت، شجاعت را نشناخت، ساکت بود، تنها می‌بلعید و در انتظار دیگران بود تا کار کنند و همه چیز را به او بسپارند سر آخر ندایی را مدام تکرار می‌کرد:

من خود حق هستم

عمر نزدیک رفت و در برابر اتومبیل ایستاد، او باز هم همه چیز را در خود می‌بلعید این کار را به کرات و در سرعت بالایی انجام می‌داد بی‌آنکه خود ذره‌ای از آنچه ساخته می‌شد را بسازد، در آن مشارکت کند او تنها برای بلعیدن در آنجا بود، صدایی نمی‌شنید، فریادها و رنج‌ها را ندید، او کر بود، او ماشین بود، او همین بود که در برابر بود، او برای بلعیدن آمده بود و حال هم می‌بلعید

اتوبوس تکان محکمی خورد و عمر از خواب برخاست، نگاهی به این سو و آن سو کرد و در نهایت خود را به نزدیکی خانه‌اش دید، حال زمان پیاده شدن از اتوبوس فرا رسیده بود، به دوستان در کنار خود بدرود گفت و اتوبوس را به مقصد خانه ترک کرد

باران آرام آرام بر سرش می‌ریخت، آسمان غمگین و دردمند اشک می‌ریخت و عمر باز هم صدا داشت، فریاد داشت، فکر داشت، ایده داشت، زنده بود و زندگی می‌کرد،

دو مرد از دو سمت به او نزدیک شدند و او را احاطه کردند، یکی آرام به نزدیک و در گوش او خواند:

شما بازداشت هستید

عمر نگاهی به صورت مرد انداخت و سر طاس او را دید، با ریش‌هایی که آرایشگر برای آرایشش زمان زیادی صرف کرده بود،

مرد دیگر در کنار او گفت:

شما به علت حضور غیر قانونی در کشور مالکان بازداشت هستید

عمر نگاهی به صورت او انداخت، چه قدر به هم شبیه بودند، شاید دو قلو بودند، آنان به مثال سیبی می‌مانستند که از وسط به دو نیم بدل شده است، با سری طاس ریش‌هایی آرایش کرده، قدی کوتاه، اخم‌هایی در هم

عمر چیزی نگفت اما یکی از مردان دستبند را به دستش زد

یکی از دو مرد رو به عمر گفت:

حرکت کنید باید به اداره پلیس برویم، باران می‌بارد، همه خیس خواهیم شد، لطفاً عجله کنید

او گفت و در میان گفتن‌ها دیگری مقداری عمر را هل داد تا هر دو حرکت کردند و از آنجا دور شدند

همه به کار مشغول بودند و در صحن تمدن به سختی کار می‌کردند، خیلی‌ها از نبودن عمر گفتند، هر کس باوری داشت، کسی اعتقاد داشت که او بیمار است، یکی باور داشت برایش کاری پیش آمده و دیگری از بی‌حوصلگی‌های او می‌گفت، اما کسی از او خبری روشن نداشت، تفاوتی در میان نبود که همه باید کار می‌کردند، فریادهای قادر در صحن تمدن به وضوح شنیده می‌شد

عربده می‌کشید،

کار کنید، عجله کنید، سریع باشید

کارگران کار می‌کردند، همه در جایی که قرار بود با فرمانی که از پیشتر خوانده بودند کار را به پیش می‌بردند و در انتظار ساعتی بودند تا برای استراحت آزاد باشند، مدام ساعت‌ها را برون می‌آوردند، به زمان نگاه می‌کردند، چرا زنگبارہ‌ها به صدا در نیامده است؟

دوباره فریاد قادر شنیده می‌شد، کافی بود تا کسی در حال ساعت دیدن نگاهش در نگاه قادر تلاقی کند، فریادها گوش اسمان را نیز پاره می‌کرد، قادر برآشفته بر همه می‌تاخت آن‌ها را به مفت‌خوارگی متهم می‌کرد،

قادر می‌دانست که تمدن از پیشترها نیز توجه بیشتری به پرده‌ی زرین دارد، ساعت چند دقیقه‌ای از یک گذشته بود و این بدین معنا بود که امروز در

ساعت همیشگی آنان به استراحت نخواهند رفت، موضوعی که دور از روال همیشگی تمدن بود،

تمدن همیشه در ساعتی معین با شنیدن صدای زنگباره‌ها اعلان استراحت می‌کرد اما امروز خبری از این اعلان استراحت نبود و کارگران با بندهایی در دست و پا مجبور بودند تا شنیدن صدای زنگباره‌ها به کار خود ادامه دهند،

زمزمه‌ها بیشتر شده بود، کارگران با هم سخن می‌گفتند، برخی باور داشتند این هم دندان تازه‌ای است که به آنان نشان داده‌اند، برخی باور داشتند امروز اتفاق تازه‌ای خواهد افتاد و برخی می‌گفتند به دلیل تنبلی آشپزان هنوز غذا آماده نشده است

سر آخر تمام این افکار و سخن گفتن‌ها بیست دقیقه بعد از ساعت معمول صدای زنگباره‌ها شنیده شد، آنگاه که کارگران خود را به سمت دروازه‌ها برای پیمودن به سوی طبقه‌ی استراحتگاه رساندند، صدایی بلند در سرتاسر تمدن به گوش رسید، این صدا از بلندگوها پخش می‌شد با شنیدن صدا همه متفق‌القول باور داشتند این صدای حامد است که می‌گفت:

تمامی خارجیان به طبقه‌ی پایین عزیمت کنید امری پیش آمده باید آن را بدانید

ندا چند بار مداوم تکرار شد و همه را آگاه کرد، همه در بهت و حیرت به هم نگاه می‌کردند، نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است اما باز هم بازار پیش‌بینی‌ها داغ بود، همه خود را به طبقه‌ی پایین رساندند و دیدند که حامد به همراهی چند تن دیگر از کارمندان در حال دادن مزایا و حقوق کارگران است

همه شوکه و برخی شادمان شدند، این دور از برنامه‌ی معمول تمدن بود، همیشه در تاریخی معین که حال پانزده روز و شاید بیشتر با آن فاصله بود مزایا دریافت می‌کردند، برخی این مزایا دادن را با مراسمی در پیش رو گره زدند، برخی این را به سخاوت تمدن نسبت دادند اما سارا طور دیگری فکر می‌کرد

بعد از دریافت حقوق و اعلان اینکه همه در صحن بمانید حامد به روی قله رفت و رو به خارجیان اعلام کرد:

در حال حاضر کار تعطیل است، همه به خانه‌ها بروید، در صورت نیاز و شروع دوباره کار با شما تماس خواهیم گرفت

خارجیان به هم نگاه کردند، بهت زده به تصویر حامد بر قله چشم دوختند، همه چیز را از زیر نظر گذراندند، نه تنها کارگران خارجی که قادر هم بهت

زده به صحن نگاه می‌کرد، کسی چیزی برای گفتن نداشت، تنها حیرت حاکم و میان‌دار بود،

اما سارا تعجب نکرد و به سرعت خود را به سوی وسایلش رساند، بعد از جمع و جور کردن وسایلش بی آنکه دیگر کرنشی بر تمثیل اربابان کند، با دوستان بدرود گفت و از آنجا دور شد، آخر او کارهای بسیاری برای انجام داشت،

چندی بود که گربه‌ای را که در حادثه‌ای خیابانی صورتش زخم‌دار شده بود را به خانه برده بود، او به طول این مدت از او مراقبت می‌کرد و حال زمان مساعدی بود تا خود را به خانه و به نزد او برساند،

جان دردمندم به پرستاری و زمان بیشتری نیازمند است،

سارا شادمان از صحن تمدن دور شد و با خود خواند

ای‌کاش صورتت خوب شود ماه من

باقی کارگران بعد از بهت با یکدیگر سخن گفتند، برخی کار تازه به دیگری معرفی کرد، برخی از آینده‌ها گفتند، برخی از دوربازان خاطرات خواندند، برخی از حقوق پایمال، مزایای دزدیده شده در این ماه و دیگر ماه‌ها خواندند و در نهای تمام گفته‌ها تمدن را ترک کردند،

کسی از قانون چیزی نگفت، کسی از حمایت چیزی نگفت، کسی از حقوق کارگران چیزی نگفت، کسی از احقاق حقوق خود چیزی نخواند آخر تمدن خوانده بود

من خود حق هستم

در میان اتاق تمدن حبیب و حامد مغرورانه راه می‌رفتند و جولان می‌دادند، تمدن هم راضی و خشنود به نظر می‌رسید به مثال دیربازان چیزی نمی‌گفت اما مشخص بود که سخنان او را اولیایش خوانده‌اند،

قادر در گوشه‌ای کز کرده به حرکات آنان نگاه می‌کرد و در انتهای با صدایی نالان و خسته رو به تمدن گفت:

سرورم چرا مرا از این ماجرا مطلع نکردید

حبیب با صدایی که شادمان بود و کمی خنده در آن موج می‌زد رو به او گفت:

زیرا با ناله‌هایت ایشان را از این تصمیم وا می‌داشتی،

حامد در ادامه و به قسط تکمیل حرف‌های او گفت:

این امر خود سرورمان بوده است، ایشان این‌گونه تشخیص دادند و ما آن را عملی کردیم، خود ما نیز امروز از آن مطلع شدیم،

قادر در حالی که داشت به فحش‌های رکیك جنسی جناب تمدن، تعداد چمدان‌های ساخته، تعداد کارگران، موجودی انبار و ... فکر می‌کرد گفت: آری سرورمان سلاح کار را بهتر می‌دانند، این تصمیم نیز به نفع تمدن انسانی خواهد بود

از میان کارگران خارجی تنها تعداد محدودی بر سر کار باقی ماندند از جمله محمود و از مالکان همه به سر کارهای خود ابقا شدند،

همه شنیدنِ بودند که گاهی تمدن در برابر پرده‌ی زرین آنگاه که خوابش می‌برد فرای فریاد زدن نام عمر نام‌های چون غلام و مراد را نیز زمزمه کرده است اما اخراج آنان موانع بسیار در برابر داشت، شاید گریبانی که در اختیار قانون در می‌آمد، شاید شکایت‌های دنباله‌دار، شاید زمان به هدر رفته، هزینه‌های بسیار و ...

پس از چندی تمدن با کارگرانی تازه دوباره کار خود را از سر گرفت در آن چند روز هم با همان مالکان، کژدار و مریض تعداد محدودی چمدان تولید کرد و بعد از آمدن کارگران تازه روال کار به صورت سابق ادامه پیدا کرد،

حبیب، قادر و حامد بر جایگاه خود ابقا شدند و باز هم همان کارها را به پیش بردند، تمدن باز هم بر اریکه سوار شد و دوباره تاخت، کارمندان باز

هم در میان همان طبقه‌ی خواص به کارشان ادامه دادند و هوایی را تنفس کردند که خدا آن را استشمام می‌کرد،

ساسان، محمود، غلام، منصور، محمد، مراد و دیگر کارگران مالک هم باز همان‌گونه در همان ساعت، هر روز به سر کار آمدند، زنجیرها را به گردن انداختند و کار را شروع کردند تا باز در انتها به خانه بازگردند و دوباره همه چیز از نو سرآغاز شود

مقداد و وداد هم دوباره در کار و به جایگاه خود باقی ماندند، دوباره فریاد کشیدند و بعد از چندی، امیری تازه، پاجانی نو، فیروزی تازه متولد شده را به باد دشنام و تحقیر سپردند، اما شاید در میانشان جرقه‌ای زد و باز شروع طوفانی را نوید داد

سارا، حمیده، پاجان، جنت، فیروز و دیگر خارجیان هم بعد از مدتی به کار رفتند، دوباره به بند در آمدند و دوباره چرخی را به حرکت در آوردند تا باز هم مراد به فکر این باشد که چه کسی همه چیز را بلعیده است، دوباره همه چیز در جریان بود که این نظم همه چیز را به چرخش وا می‌داشت و آنان را در این مرداب اسیر می‌کرد، این نظم چندین هزاران ساله هر بار به طریقتی با سیمایی تازه به ظهور می‌رسید و بسیاری را در خود غرق می‌کرد و کماکان ادامه داشت، نام‌ها تغییر می‌کردند لیکن نظم پابرجا بود، همه چیز

در اشکالی متفاوت از هم تکرار می‌شد، در هر لباس به هر مکان و در میان قلب هر تن این تعلیم تکرار می‌شد و هر بار عده‌ای را بارور می‌کرد تا دوباره این نظم را به گردش در آورند.

عمر هم در دل زندان، به میان سربازان، در حال سوار شدن به اتوبوسی که او را به کشورش بازمی‌گرداندند دوباره زیست و زندگی کرد،

شاید از بین رفت،

شاید او را کشتند،

شاید او را به دار آویختند،

شاید او را به صحن جنگ فرستادند و این بار دیگری، جنازه‌ی او را به دوش کشید،

شاید همه‌ی عمر محکوم به در قفس ماندن شد و شاید او را به هزاری رنج در بند در آوردند تا او را بنده کنند، لیکن او بنده نبود، او برده نبود،

او فرزند طغیان بود، او را آزادی به بار نشاند، او از تخم برابری کاشته شد و به شجاعت قد کشید، او تنی در کالبد هزاران بود و هر بار در میان کالبد تازه‌اش جان گرفت و به پیش رفت، فریاد زد و حق را طلب کرد، به یاد برابری خواند و در آرزوی آزادی از جان گذشت و حال در میان همان بازداشتگاه نمور در حال فکر کردن است

او باور دارد که تفکر باید کرد، باید دید و دانست، باید شناخت و حرکت کرد، او باور دارد به آنچه تفکر و دانش به جان او است، او آمده تا از آنچه در جانش است نه برای خویش که برای همگان بهره ببرد، او حلول کرد، آنگاه که در صحن تمدن بود، از کالبدش شکفت و در جان دیگران رسوخ

کرد، او بدل به فریاد هزاری شد، آخر او در جای و راکد نبود، او به جریان و در زیستن پرورانده شده بود و این‌گونه در تکاپو دیگران را می‌پروراند، این‌گونه بود که صدایش گاه از زبان خود و گاه در دل همان تمدن به فریاد غلام بدل شد، حتی سال‌ها پس از رفتن او، شاید چند سال بعد از اینکه او را منهدم کردند، محمود فریاد کشید، او جامه بندگی را برکند و این بار دیبای طغیان به تن کرد، او ایستا نبود، منتشر می‌شد و بر دیگران رسوخ می‌کرد،

آری،

باری کسی او را فریاد زد،

باری نام او را خواندند،

باری که جرعه‌ای از شهدش را نوشیدند متولد شدند،

باری که از این درخت معرفت به دهان بردند، آنگاه که دانستند طغیان چیست، فریاد چیست، آزادی چه با ارزش است، برابری چه شیرین است، دیگر در جای نماندند، دیگر در یک سینه محفوظ نشدند و حال عمر باز هم فکر می‌کند

حالا در میان آن اتاق نمور و به تنهایی فکر می‌کند، دوباره اندیشیده است، فریاد می‌زند:

مرا تفکر بنامید، مرا آزادی خطاب کنید، مرا بیندیشید و از من شوید، به جرعه‌ی شهد طغیانم بنوشید و ایستا نمانید،

می‌توانید با نوشیدنم جهان را تغییر دهید،

می‌توانید هر چه آرزو دارید را بیافرینید که همه‌ی قدرت تغییر در شما و در میان اتحاد ما است

او در میان آن اتاق فکر کرد، گفت اگر به تمدن بازگردم، دوباره طغیان خواهم کرد، دوباره همه را به بیداری فرا خواهم خواند تا برای احقاق حقوق خود بجنگند تا بدانند مفتخواره کیست تا بدانند باید در برابر زشتی ایستاد و ایستادگی کرد تا شجاعت پیشه کنند و تمدن را دوباره بنا کنند

عمر فکر کرد اگر به سرزمین مادری‌اش بازپس فرستاده شود هم همین‌گونه خواهد بود، او در برابر کج اندیشان خواهد ایستاد و فریاد خواهد کشید، به ریشه‌ها خواهد رسید و آنگاه که دانست درد در کجاست به درمانش از جان هم خواهد گذشت،

آری عمر به طغیان بیدار شده بود تا همه چیز را تغییر دهد، او آمده بود تا از خود باز بیافریند و این احساس را در دیگران بیدار کند، او آمده بود تا لشگری از عاصیان در برابر زورگویان بسازد و به تغییر جهان را آن کند که در سر و میان رؤیا پرورانده است

عمر خواست تا کارخانه‌ای از نو بنیان کند، او نامش را تمدن خواهد گذاشت، آری او این خانه را تمدن خواهد نامید، لیک این خانه دیگر به مثال دیربازان نخواهد بود، در افکار پوسیده پیشینیان دفن نخواهد شد،

او فکر را خواهد آفرید،

او اندیشه را زایش خواهد کرد و طریقت تازه‌ای بنا خواهد گذاشت،

به طریقتش بی‌شک همه چیز آزادی است و برابری نهای این ایمان بر آزادی،

آنجا و در میان آن خانه، کشور و تمدن همه برابرند،

به کارخانه به خانه به وطن به زندگی و در میان خانوار همه برابرند،

همه آزادند و همه از نو سرآغاز خواهند شد، این بار نه در اسارت و بندگی، این بار به شور و شجاعت میان طغیان، به فریادها و ایستادگی‌ها به میدان بودن و تغییر دوباره زاده خواهند شد.

عمر را باک نخواهد بود، تفاوت نخواهد داشت که کارخانه تمدن جایگاه آتی‌اش شود و یا میهن دردمندش، یا خاکی که در آینده میهن او است،

او آمده تا به طغیان تغییر دهد هر چه از تمدن و انسانیت است را

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com